

الطبع

دایران باستان

بر فیاد شاهنامه فردوسی

از عیسیٰ قزوینی

کتابخانه ملی ایران

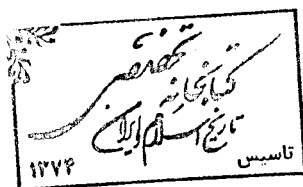


PIR

۲۲۷۷۰



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر
اداره کل مجاریش
بنیاد جشن فرهنگ و هنر
آبان ماه ۱۳۴۸

ولسچند درايران باستان

بر بنياد شاهنامه فردوسی

از: علیقلی اعتمادمقدم

بررسی درجبه‌های گوناگون زندگی مادی و معنوی ایرانیان
از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره فرهنگ عامه وزارت فرهنگ و هنر
آغاز گردیده و با فرستادن گروه‌های آماده به شهرستانها مواد فراوان
گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه خواهد یافت .

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز بررسی در
کتابها و آثاری که بازمانده یا در کاوشها پیدا شده است به نظر نمی‌رسد.
بزرگترین سرچشمه آگاهی از يك بخش بزرگ از زندگی
پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است . برای بررسی در این شاهکار
بزرگ نامی گروهی با اداره فرهنگ عامه همکاری کرده و آگاهیهای
بایسته را از آن گردآوری و سپس تنظیم نموده‌اند. آنچه درباره «ولیعهد
و آئین ولیعهدی» گردآوری شده بود در دسترس آقای علیقلی
اعتماد مقدم که از آغاز در این خدمت همکاری داشته‌اند گذاشته شد
تا پس از بررسی کتابی درباره آن فراهم آورند .

این کتاب پنجمین نشریه از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر
درباره بررسیهای مردم‌شناسی در شاهنامه فردوسی است . امید است که
بخشهای دیگر این بررسیها نیز پیاپی در دسترس دوستاران فرهنگ
درخشان ایران گذاشته شود .

آشکاراست که برای آگاهی کامل از زندگانی پیشین ایرانیان
باید که بررسی در همه کتابها و آثار دیگر انجام گیرد و از اینرو پس از
پایان یافتن کار در شاهنامه بررسی در متنهای دیگر آغاز خواهد گردید.

صادق کیا

فهرست

۱	پیشگفتار
۵	گزینش ولیعهد
۱۶	آموزش و پرورش ولیعهد
۲۷	هنرهای ولیعهد
۳۴	تشریفات
۴۱	شخصیت ولیعهد
۴۴	فرمانبرداری از شاه
۴۷	فرماندهی سپاه
۵۰	رسیدگی و پرستاری ولیعهد
۵۷	آزمایش ولیعهد
۶۱	اندرزگوئی به ولیعهد
۶۴	پند و اندرزنویسی برای ولیعهد
۶۵	بزرگداشت مردم ولیعهد را

پیشگفتار

چنانکه از شاهنامه برمی آید پادشاهان ایران در گزینش ولیعهد خویش آزاد بوده اند. چون او پای به جهان می نهاد در پرورش او کوتاهی نمی کردند و او را به دایگان می سپردند و از گزندش نگهداری می نمودند. کودک تا چهار سالگی شیر می خورد و پس از آن دوران آموزشی از پنج سالگی آغاز می گشت و هنرهای گوناگونی را که دانستنیان بایسته شاهان است به او می آموختند. در هفت سالگی رسم میدان و هماوردخواهی و چوگان بازی بر آن افزوده می شد و در هشتمین سال آئین تخت و کلاه را می آموختند و در دوازده سالگی از آموزگار بی نیاز می گشتند.

کسانی که او را آموزش می دادند آموزگاران، سخنگویان، اخترشماران، فرزندگان، موبدان، کاردانان، هندسه دانان، دانندگان، مردان دانش پذیر و یادگیر، فرهنگیان، بخردان و پهلوانان نامی بودند.

آنچه را که می آموختند و یاد می دادند نوشتن خط پهلوی، دبیری، سخنگویی، سواری، تیراندازی، کمندبازی، نیزه بازی، گرزکوبی، راندن سپاه، آرایش کارزار، بزم و میگساری، شکار، چوگان بازی، آئین تخت و کلاه و بارگاه و کارهای بزرگان (مانند بخشش و کوشش...) بود.

شاهزاده چون بزرگتر می شد در چوگان بازی ، تیراندازی ، شمشیربازی ، نیزه بازی ، سواری ، اسب شناسی ، کشتی گیری و شکار زبردست می گشت و هنرنمائیها می کرد .

هنگامی که ولیعهد خردسال بود آنچه در خور او بود به فرمان شاه به او می دادند مگر تاج زر و تخت که هنگامش هنوز نرسیده بود و چون از خردسالی به درمی آمد به او تخت زرین و تاج و گرزگران و کلید گنج می دادند و آنچه بایسته شاهی است به وی می سپردند . بزرگان و پهلوانان به پیشگاه می آمدند و براو آفرین می خواندند و بر تاجش زبرجد می افشاندند . هنگام بارشاهنشاهی ولیعهد در دست راست شاه می نشست و کلاه بر سر می نهاد . زمانی که ولیعهد برگزیده می شد منشوری بر پرریان به رسم بزرگان می نوشتند و او را می دادند تا بر سرزمینی که در آن یاد شده است فرمانروائی کند . دیده شده است که چون ولیعهد به سرائی شاهانه درمی آمد براو زبرجد و زعفران می افشاندند .

فرمانده سپاه با درفش خجسته کاویان و کفش زرینه و کوس به پیشگاه می آمد و آنها را به ولیعهد می سپرد تا هر که را شایسته می داند به او بسپارد .

در تشریفات خیلی شکوهمند شاهنشاه دست ولیعهد به دست می گرفت و او را بر جای خویش بر تخت می نشاند و از گنجور تاج کیانی می خواست و چون آنرا از گنج می آورد شاه نخست تاج را می بوسید و آنگاه بر سر جانشین خود می نهاد و خود بر کرسی زرین می نشست و سپس سران و گرانمایگان براو به شاهی آفرین می خواندند و بر تاج و تختش گوهر می افشاندند .

ولیعهد دارای شخصیتی ممتاز بوده است . وی باهوش و با دل و با شرم ، خوش دیدار و گفتار و کردار ، دلیر و سخنگوی و سوار ، خردمند و با فرهنگ و رای و هنر بوده است . در راه نگهداری پیمان چندان می کوشید که حتی جان خود را بر سر آن می نهاد .

ولیعهد در برابر خواست شاه هیچگاه سرپیچی نمی کرد؛ حتی زمانی که شاه از او می خواست که او همسری بگزیند خود را آماده پذیرش هر کس که شاه بپسندد نشان می داد و دیده شده است که شاهزاده به ناخواه خویش از پدر فرمانبرداری کرده است.

ولیعهد خود را کهتر، رهی و بنده شاه می دانسته و خویش را ناگزیر می دیده است که باید فرمان شاهنشاه را به جای آورد.

پادشاهان فرماندهی سپاه را نیز گاهی به ولیعهد واگذار می کردند. شاهنشاهان به ولیعهد خود بسیار امیدوار بودند و بجز او بر دیگری چشم نمی گماشتند؛ برگزیدن او با نظر ستاره شماران نیز همراه بود. هنگامی که ولیعهد از سفر نزد شاهنشاه بازمی گشت به فرمان، چیزی از بزرگداشت وی دریغ نمی داشتند و همه جا جشن و سور برپای می کردند؛ شهبانو و دیگران در برابرش نماز می بردند و نثار می آوردند.

شاه در باره خردمندی و فرهنگ و رای و لیعهد از دیگران پرسش می کرد و چون او را دلاور می یافت تاج و تخت به او می بخشید و او را منشور می داد.

شاه اگر دارای فرزندی شایسته نبود که جانشین او گردد نگرانی در خود می دید. او می خواست که ولیعهد نیز دارای فرزندی شود تا پادشاهی گسسته نگردد. دیده شده است که شاه آنچه را که بایسته پادشاهی است جز نام شاهنشاهی به ولیعهد واگذار کرده است و به بزرگان و گرانمایگان اندرز داده که از فرمانش سرپیچی نکنند. گاهی شاه فرمان می داد تا رفتار و کردار شاهزاده را زیر چشم بدارند و به او گزارش دهند.

چنانکه دیده می شود برخی شاهان پیش از آنکه کسی را به ولیعهدی برگزینند نخست او را در انجمن موبدان و بزرگان آزمایش و از او پرسشها می کردند تا اگر خوب پاسخ داد وی را جانشین خود کند. شاهان پیش از آنکه از پادشاهی کناره بگیرند به ولیعهد اندرز و پند می دادند و از او می خواستند تا آنرا از یاد نبرد. گاهی برایش اندرز می نوشتند و انگیزه ای که آنان را واداشته تا او را به جانشینی

بگزینند در آن نامه یاد می کردند .
 بزرگان و مردم ایران در بزرگداشت ولیعهد کوتاهی نمی کردند و از دادن جان و خواسته در راهش دریغ نمی نمودند . اگر شاهزاده ای نزد ایشان مهمان بوده یا پرورش یافته هنگام بازگشتش به سوی بارگاه پدر سر راهش را آذین می بستند و دینار و گوهر می افشاندند و به او پیشکش می دادند . اگر او سوگوار بود دلداریش می دادند و دلجوئیش می کردند . ولیعهد چون به زیردستان خود فرمانی می داد در انجامش جانفشانی می کردند . هنگامی که شاهنشاه فرزند خویش را به ولیعهدی برمی گزید و بر تخت می نشاند براو آفرین می خواندند و زر و گوهر می افشاندند . مردم چنان دوستار ولیعهد بودند که او حتی هنوز به جهان نیامده آماده می شدند که جان خویش را از دست بدهند و پادشاه را بی جانشین نگذارند یا می کوشیدند تا شاهنشاه آن شاهزاده را برای آموزش و پرورش به آنان بسپارد . چون مردم آگاه می شدند که ولیعهد زاده شده است شادمانی می کردند و جشن می گرفتند .

اینك موضوع های نامبرده را هر يك به ترتیب زمان از روی شاهنامه یاد می کنیم :

همیشه به نیکی بود رای اوی
ابرگاه شاهان سزد جای اوی

گزینش و لیعهد

- چون سیامک کشته شد فرزندش هوشنگ در نزد کیومرث
جای دستور داشت و نیای او وی را به جای پسر می‌داشت و بردیگری
چشم نمی‌گماشت.

سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود توگفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر نیا پروریده مرورا به بر
نیایش به جای پسر داشتی جزو بر کسی چشم نگماشتی
- فریدون پسر کهتر خویش ایرج را به جانشینی خود برگزید.

برادران ایرج بروی رشک بردند و سلم به تور نوشت که ما سه فرزند
هستیم که زیبایی تخت بودیم و کهترین ما بختش از ما بزرگتر بود.
اگر من به سال و خرد مهترم چرا به شاهی ایران ننشینم چون از من
بگذرد پادشاهی ترا سزاوارتر است و ازینرو می‌سزد که ما خشنناک باشیم.

فرستاد نزد برادر پیام که جاوید زی خرم و شاد کام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین گسسته دل روشن از به گزین
ز گیتی زیان کرده مارا پسند منش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان برین گونه نشیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبایی تخت	یکی کهتر از ما مه آمد به بخت
اگر مهترم من به سال و خرد	زمانه به مهر من اندر خورد
گذشته زمن تاج و تخت و کلاه	تزیید مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم	کزین سان پدر کرد بر ماستم
چو ایران و دشت یلان و یمن	به ایرج دهد روم و خاور به من
سپارد ترا دشت ترکان و چین	که ، از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست	به مغز پدرت اندرون رای نیست

— دریامی که سلم به فریدون فرستاد از پدر گله‌ها کرد و در میانه سخن خود گفت که تو سه فرزند داشتی و هیچیک را بردیگری هنر بیشتر نبود تا او را سزاوار جانشینی خود بیابی . پدر و مادر ما یکی است پس چرا شایسته تخت شاهی نیستیم .

سه فرزند بودت خردمند و گرد	بزرگ آمده نیز پیدا زخرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر	کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی	یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو	بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو به مام و پدر کمترین	که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین	برین داد هرگز مباد آفرین
فریدون در پاسخ گفت که جز به راه راستی نرفتم و هرکاری را با اختر شماران در میان گذاشتم .	

همه راستی خواستم زین سخن	ز گزری نه سر بد مرا این را نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان	همه راستی خواستم در جهان

— چون ایرج نزد برادرانش رفت تور به او گفت اگر تو از ما کهتری چرا کلاه مهی بر سر نهادی .

بدو گفت تور ارتو از ماکهی	چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت و مهان	مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر به خاور به رنج	به سر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد	همه سوی کهتر پسر روی کرد
ایرج در پاسخ گفت که از پادشاهی ایران گذشتم و آنرا به شما دادم .	

مرا تخت ایران اگر بود زیر کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
 سپردم شمارا کلاه و نگین مدارید با من شما نیز کین
 مرا با شما نیست جنگ و نبرد نباید به من هیچ دل رنجه کرد
 جز از کهتری نیست آئین من نباشد بجز مردمی دین من
 پس از آنکه تور ایرج را کشت سرش را برید و نزد پدر فرستاد:

چنین گفت کاینک سر آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز
 کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن سایه گستر کیانی درخت
 - فریدون در شبستان ایرج نگاه کرد و یکایک ماهرویان
 را نگریست تا آنکه یکی از آنان به نام ماه آفرید را دید که باردار است.
 شاه شاد و امیدوار شد ولیکن چون هنگامه زادن او فرا رسید دختری
 زائید و امید فریدون به درازا کشید و دختر را پروراند و شویش داد.
 از آن پیوند پسری به جهان آمد که نامش را منوچهر گذاشت و گفت
 از آن پدر و مادر شاخ شایسته‌ای به بار آمد.

می روشن آورد و پرمایه جام مناچهر دادش منوچهر نام
 چنین گفت کز پاك مام و پدر یکی شاخ شایسته آمد به بر
 - تور در نبرد گاه روی به سپهد قباد کرد و گفت به منوچهر
 بگو که اگر از ایرج دختری پدید آمد تو چگونه سزاوار تاج و تخت شدی.
 بدو گفت نزد منوچهر شو بگویش که ای بی پدر شاه نو
 اگر دختر آمد ز ایرج پدید به تو تاج و تخت و نگین چون سزید
 چون قباد سخنان تور را به منوچهر گفت شاه خندید و گفت سخنانش
 ابلهانه است و سپاس از پروردگار جهان و شناسنده آشکار و نهان که
 می داند ایرج نیای من و فریدون فرخ گواه منست.

سپاس از جهاندار هر دو جهان شناسنده آشکار و نهان
 که داند که ایرج نیای منست فریدون فرخ گواه منست
 - کیقباد چهار فرزند داشت که مهتر آنان کاوس بود و او را
 به جانشینی خود برگزید.

پسر بد خردمند او را چهار که بودند ازو در جهان یادگار
 نخستین چو کاوس با آفرین کی آرش دوم بد سوم کی پیشین
 چودانست کامد به نزدیک مرگ پیژمرد خواهد همی سبز برگ

گرانمایه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما برنهادیم رخت تو بگذار تابوت و بردار تخت
- به کاوس آگهی دادند که از دختر گرسیوز دارای پسری
مانند پری گشته است پس شاه نامش را سیاوش گذاشت .

بگفتند با شاه کاوس کی که بر خوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت از و کودکی چون پری به چهره بسان بت آذری
جهان گشت از آن خرد پیر گفتگوی کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوش کرد بدو چرخ گردنده را بخش کرد

- چون کیخسرو همراه گیو به ایران رسید و به پیشگاه
کیکاوس رفت طوس درباره فریبرز و جانشینی او سخن راند و گفت
باید پادشاهی را به فرزند خود بسپرد و تا پسر هست نباید به نبیره شاهی
سپرد .

چنین گفت طوس سپهد به شاه که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
به فرزند باید که ماند جهان بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه چرا برنهد بر نشیند به گاه
فریبرز با فر و برز کیان میان بسته دارد چو شیر زیان
گودرز روی به او کرد و گفت در همه جهان کسی چون سیاوش نیامده
است و فرزند اوست که باید به شاهی نشیند .

به گیتی کسی چون سیاوش نبود چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست همانست گوئی به چهر و به پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد هم از تخم شاهی نییچد ز داد
به ایران و توران چنان مرد نیست چنین خام گفتارت از بهر چیست

...

شهنشاه داند که او پادشاست دهد تخت شاهی بدان کش هواست
آنگاه گودرز به شاه گفت که دل را از آئین و راه مگردان و هر دو
فرزندت را پیش بخوان و هر کدام را که با برز و فر ایزدی دیدی
وسزاوار تخت و کلاه دانستی به جای خود بگزین .

به کاوس گفت ای جهان‌دیده‌شاه تو دل را مگردان ز آئین و راه
 دوفرزند پرمايه را پیش خوان برخویش بنشان به روشن روان
 بین تا ز هردو سزاوار کیست که با برز و با فَره ایزدیست
 سزاوار را بخش تخت و کلاه اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
 شاهنشاه فرمود که هردو فرزند برایم یکسانند و اگر هریک را بگزینم
 دیگری کینه به دل گیرد پس هر کدام توانست که دژ بهمن را بگیرد
 او را به جانشینی خود برمی‌گزینم .

بدو گفت کاوس کاین رای نیست مرا هردو فرزند بر دل یکیست
 یکی را چو من کرده باشم گزین دل دیگر از من شود پر ز کین
 یکی چاره سازم که هردو ز من نگیرند کین اندرین انجمن
 دو فرزند ما را کنون با دو خیل بیاید شدن تا در اردبیل
 به مرزی که آنجا دژ بهمن است همه ساله پرخاش آهرمنست
 بهرنجند ز آهرمن آتش پرست نیارد بدان مرز موبد نشست
 از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ ندارم ازو تخت شاهی دریغ

- گشتاسپ چون پس از مرگ اسفندیار تیره‌بخت شد جاماسپ
 را پیش خواند و گفت که بهمن پس از من باید بتخت بنشیند . پشتون
 رازدار اوست و هرگز از فرمان بهمن سرمپیچید و از پیمانش دوری
 نکنید ؛ او زیبای تخت و کلاه است . پس به او کلید گنجها را سپرد .

پس از من کنون شاه بهمن بود همان رازدارش پشتون بود
 مپیچید سرها ز فرمان اوی مگیرید دوری ز پیمان اوی
 یکایک بویدش نماینده راه که او یست زیبای تخت و کلاه
 بدو داد پس گنجها را کلید یکی باد سرد از جگر بر کشید

- هنگامی که بهمن دانست که روزگارش سپری گشته با آنکه
 دارای پسری به نام ساسان بود همای دختر خویش را خواست و در برابر
 بزرگان وی را بر تخت گرانمایگی برنشاند و گفت که این تاج و تخت
 ایران را به تومی سپارم و تورا به جانشینی خود می‌گزینم . چون فرزندی
 که درنهادن داری بجهان آمد این تاج و تخت را به او واگذار کن .

یکی دختری بود نامش همای هنرمندو با دانش و پاک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی به دیدار او بود شاد

...

چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بزرگان و نیک اختران را بخواند
چنین گفت کاین پاك تن چهرزاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان و لشکرو گنج و بخت بلند
هم آن کس که زو زاید اندر نهان
اگر دختری زایدش گر پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر

- چون همای دانست که داراب فرزند اوست گریست و گفت
که جهان را کدخدای تازه‌ای آمده است و من از اینکه جانشینی
نداشتم نگران بودم.

فرستاده را گفت گریان همای
نبود ایچ از اندیشه مغرم تهی
ز دادار کیهان دلم پر هراس
که یزدان پسر داد و نشناختم
کنون ایزد اورا به من باز داد
به پیروز نام و پی رشنواد
پس يك هفته بار نداد و آنگاه درگاه را آراست و پسر را بر تخت
نشاند ...

بیاورد و بر تخت زرین نشاند دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

- داراب چون دانست که روزگارش سپری شده بزرگان و
فرزانگان را خواند و گفت که پسرش دارا جانشین اوست و باید همگان
اورا فرمان برند.

بزرگان و فرزنانگان را بخواند ز تخت بزرگی فراوان براند
همه گوش دارید و فرمان برید ز فرمان او رامش جان برید

- روزی اردشیر می گریست و موبد که اورا چنان دید گفت
اکنون هنگام شادیست و پادشاه هفت کشور توئی. اردشیر پاسخ داد که
زمانه به شمشیر ما راست گشت و اکنون پنجاه و یکساله‌ام و باید پسری
میداشتم که مرا جانشین گردد و به من نیرو بدهد و راهنمایم باشد.

مرا سال بر پنجه و يك رسيد ز كافور شد مشك و گل ناپديد
 پسر بايدى پيشم اكنون به پاى دلارای و نيروده و رهنمای
 پدر بى پسر چون پسر بى پدر كه ييگانه او را نگیرد به بر
 پس از من به دشمن رسد تاج و گنج مرا خاك سودايد از درد و رنج

- اردشير چون دانست كه داراى فرزندىست به موبد گفت
 كه اورا با صد كودك همسالش كه همگان خوبچهره باشند به نزد من
 بياور تا در ميدان چوگان بازى كنند تا ببينم كه دلم بر کدام يك گواهى
 ميدهد. موبد چنين كرد. شاه چون فرزند را در ميدان شناخت از موبد
 پرسيد واو پاسخ داد كه دلت بر فرزندت گواهى داد. آنگاه شاه
 فرمود تا گوى را نزديك شاه بيندازند تا ببينند کدام يك از كودكان
 اين دليرى را دارد كه نزديك شاه بيايد و آن كودك ييگمان فرزند او
 مى باشد. به فرمان شاه گوى انداختند و همه كودكان چون نزديك پادشاه
 رسيدند ناكام بر جاى ايستادند و شاپور پيش آمد و گوى را ربود و به
 ديگر كودكان سپرد. اردشير از شادى شاپور را دربر گرفت و برخداوند
 آفرين كرد و گفت كه كردگار خواست تا پس از او يادگارى در جهان
 به جاى بماند.

ز شادى چنان شد دل اردشير كه گردد جوان مردم گشته پير
 سوارانش از خاك برداشتند همى دست بر دست بگذاشتند
 شهنشاه از آن پس گرفتش به بر همى آفرين خواند بر دادگر
 سروچشم و رويش ببوسيد و گفت كه چون اين شگفتى نشايد نهفت
 به دل هرگز اين ياد نگذاشتم كه اين را همه كشته پنداشتم
 چو يزدان همى شهريارى فرود ز من در جهان يادگارى نمود
 آنگاه فرمود تا اورا نثار كنند.

- چون شاپور دختر مهر ك نوشزاد را به همسرى برگزيد و از او
 داراى فرزندى شد اردشير از آن آگاه نبود و چون آن كودك خود را
 به نيای خویش شناساند اردشير در شگفتی فروماند.

بدو گفت شاه اى گرانمايه خرد ترا از نژاد كه بايد شمرد
 همانگاه كودك به آواز گفت كه نام و نژادم نبايد نهفت

منم پور شاپور کو پور تست فروماند ازو شاه گیتی شگفت
 بفرمود تا رفت شاپور پیش بترسید شاپور از آن کارکرد
 بخندید ازو نامور شهریار پسر باید از هر که باشد رواست
 بدو گفت شاپور نوشه بدی ز پشت من و نام او اورمزد
 نهان داشتم چند از شهریار گرانمایه از دختر مهرک است
 اردشیر با شنیدن سخنان شاپور شادمان گشت و فرزند را در کنار
 گرفت .

ز گفتار او شاد گشت اردشیر به ایوان خرامید خود با وزیر
 گرفته دلفروز را بر کنار ز میدان سوی تخت شد شهریار
 - هنگامی که اردشیر نیکو کار بر تخت نشست گفت که برادرم
 ایران را به من سپرد چون فرزندش خرد بود . هر گاه شاپور شاپور
 سزاوار پادشاهی باشد تاج و تخت را به او می سپارم چون باشاه چنین
 پیمانی بسته بودم . آنگاه که او پادشاه شود من پایکارش می گردم .
 برادر جهان ویژه ما را سپرد ازیرا که فرزند او بود خرد
 چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج و تخت ارجمند
 سپارم بدو تاج و گنج و سپاه که پیمان چنین کرد شاپور شاه
 من این تخت را پایکار ویم همان از پدر یادگار ویم
 - چون شاپور شاپور در خورشاهی گشت اردشیر کلاه خجسته
 را به او سپرد

چو شاپور گشت از در تاج و گاه مرورا سپرد آن خجسته کلاه
 - چون بهرام شاپور دانست که روز گارش سپری شده و پسری
 نداشت و دارای دختری بود پس برادر کهترش را جانشین خود کرد .
 نبودش پسر هیچ و دخترش بود یکی کهتر از وی برادرش بود
 بدو داد آنگاه گنج و سپاه همان مهر شاهی و تخت و کلاه

- چون بهرام دانست که روز گارش سپری می‌شود پسرش یزدگرد را فرا خواند و در برابر بزرگان به او تاج و طوق و یاره و تخت عاج را سپرد و او را جانشین خود کرد.

...

گروهی که بایست گردند گرد بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای بینداخت تاج و پیرداخت جای
- چون یزدگرد پسر بهرام گور دانست که زمان او فرا رسیده
بزرگان و دانندگان را فرا خواند و به آنان گفت که به نیرویم شکست
درآمده است و کلاه و نگین شاهی و گنج و سپاه را به پسر هرمز
می‌سپارم و همگان او را فرمانبرداری کنید هر چند که پسر دیگرم پیروز
با قَر و یال و سالش فزون‌تر ازوست ولیکن در هرمز آهستگی و
خردمندی و شرم و شایستگی می‌یابم.

بزرگان و دانندگان را بخواند بر تخت زرین به زانو نشاند
چنین گفت کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
کنون روز من بر سر آمد همی به نیرو شکست اندر آمد همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین همان لشکر و گنج و ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید ز فرمان ما رامش جان کنید
اگر چند پیروز با قَر و یال ز هرمز فزونست چندی به سال
ز هرمز همی یابم آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
- پیروز پس از مرگ پدر نزد هیتالیان شتافت تا از آنان یاری
بجوید و بر تخت بنشیند. چون نزد شاه هیتال رفت به او گفت که پدرم
تاج شاهی را به پسر کهترش داد و بیدادگری کرد.

پدر تاج شاهی به کهتر سپرد چو بیدادگر بد سپرد و بمرد
- پیروز دارای دو پسر بود که قباد مهتر و بلاش کهتر بود.
چون به جنگ خوشنواز رفت پسر مهتر را با خود برد و بلاش را بر
تخت نشاند.

قباد از پس پشت پیروز شاه همی راند چون باد لشکر به راه
که پیروز را پاك فرزند بود خردمند و شاخی برومند بود

بلاش از بر تخت بنشست شاد که کهتر پسر بود با قَر و داد
 - به «پادشاهی و پادشاهان از دیدهٔ ایرانیان بر بنیاد شاهنامه
 فردوسی» ، فصل شانزدهم (دینداری و خداشناسی شاه) شماره ۱۸۴
 نگاه کنید.

- چون چهل سال از پادشاهی قباد گذشت اندیشه کرد که
 روزگارش سپری گشته است پس نامه‌ای نوشت و نخست خداوند را
 ستایش و نیایش کرد و آنگاه گفت هر کس که خط قباد را ببیند باید
 بداند که خسرو پس از ما نیکبخت و دارای تاج و تخت است. آرزو مندیم
 که ایند از او خشنود بماناد. همگان او را فرمانبردار و از گفتارش
 شاد باشید.

یکی نامه بنوشت پس بر حریر	بدان خط شایسته دلپذیر
هران کس که ببیند خط قباد	بجز پند دانا مگیرید یاد
به کسری سپردم سزاوار تخت	پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان از آن پور خشنود باد	دل بدسگالش پر از دود باد
بدین مهر جستیم از موبدان	چه از زیردستان و قَرخردان
ز گفتار او هیچ مپراکنید	ازو شاد باشید و گنج آگنید
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد	بر موبد رامبرزین نهاد

- انوشیروان چون شنید که نوشزاد در پی بدست آوردن تاج
 و تخت اوست نامه‌ای به مرزبان مداین نوشت و یاد کرد که اگر تخت
 از پادشاه تهی می ماند تاج شاهنشاهی به نوشزاد می رسد ولیکن چون
 او به کیش ترسائی رفته چنین کاری در خور کیش او بوده است.

اگر تخت گشتی ز کسری تهی همورا بدی تاج شاهنشهی
 چنین بود خود در خور کیش اوی سزاوار جان بداندیش اوی

- انوشیروان چون هفتاد و چهار ساله شد اندیشید که روزگارش
 سپری شده و باید کدخدائی برای جهان بگزیند. او شش پسر داشت
 که همه راد و بینادل و شاه‌وش، با فرهنگ و رای و با دانش و دلگشای
 بودند. هر مزد از همه خردمندتر و به سال بزرگتر بود. شاه فرمود تا
 کار آگاهان گفتار و کردارش را در نهان بجویند و گزارش آنرا
 به شاه بدهند.

چو سال اند آمد به هفتاد و چار
جهان را همی کدخدائی بجست
دگر کو به درویش بر مهربان
پسر بد مرو را گرانمایه شش
به مردی و پرهیز و فرهنگ ورای
ازیشان خردمند و مهتر به سال
سرافراز و با دانش و خوب چهر
بفرمود کسری به کار آگهان
نگه داشتندی به روز و به شب
ز کاری که کردی بدی یا بهی

پر اندیشه مرگ شد شهریار
که پیراهن داد جوید نخست
بود نیز بیرنج و روشن روان
همه راد و بنیاد دل و شاهوش
جوانان با دانش و دلگشای
گرانمایه هرمزد بد بیهمال
بر آزادگان بر بگسترده مهر
که جویند راز وی اندر نهان
اگر داستان را گشادی دو لب
رسیدی به شاه جهان آگهی

- انوشیروان به بزرگمهر گفت که موی سر و ریش او سفید گشته و باید کدخدائی بگزیند که مردم را در آسایش نگهدارد . پروردگار را سپاسگزارم که پسران دانا و ایزد پرست و خردمند و دانا دارم . از میان آنان هرمزد را به رای و هوش فروزاتر می بینم ؛ در بخشایش و بخشش و راستی در دلش کثرتی و کاستی نمی یابم ؛ او خوش رای و سزاوار تخت شاهی است . اکنون باید که در برابر موبدان و وردان و کسانی که با دانش سروکار دارند او را آزمایش کنید تا شایستگی او را دریابیم .

به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت
ز هفتاد چون سالیان بر گذشت
چومن بگذرم زین سپنجی سرای
که بخشایش آرد به درویش بر
بیخشد پرهیزد از مهر گنج
سپاسم به یزدان که فرزند هست
وزایشان ز هرمزد نازان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی
همیشه به نیکی بود رای او
کنون موبدان و وردان را بخواه
به دانش و آزمایش کنید

که کاری همی داشتم در نهفت
سروریش مشکین چو کافور گشت
جهان را بباید یکی کدخدای
به بیگانه و مردم خویش بر
نبندد دل اندر سرای سپنج
خردمند و دانا و ایزدپرست
به رای و به هوشش فروزان ترم
نبینم همی بر دلش کاستی
ابرگاه شاهان سزد جای او
کسی کو کند سوی دانش نگاه
هنر بر هنر برفزایش کنید

سر راستی دانش آید نخست
خنك آن كز آغاز فرجام جست

آموزش و پرورش و لیعهد

- فریدون نبیره خویش منوچهر را پرورش داد و هنرهای
که به کارشاهان بیاید به او آموخت .

چنان پروریدش که باد هوا برو برگزشتن ندیدی روا
پرستنده‌ای کش به برداشتی زمین را به پی هیچ نگذاشتی
به پای اندرش مشک سارا بدی روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را به کار بیاموختش نامور شهریار

- فریدون چون دانست که روزگارش سپری شده سام را
خواست و به او گفت که نبیره خود را به تو می سپارم تا او را در هر کار
یار باشی و او از تو هنر بیاموزد .

سپردم بگفت این نبیره ترا که من رفتنی گشته‌ام زین سرا
تو او را بهر کار شو یارور چنان کن که از تو نماید هنر

- رستم به پیشگاه کیکاوس آمد و از او خواست تا سیاوش را
به او بسپارد تا در پرورشش کوتاهی نشود . پس شاه کودک را به تهمتن
سپرد و رستم او را به زابلستان برد و به او سواری و تیراندازی و کمندبازی

و بزم و میگساری و شکار و آئین تخت و کلاه و رزم و راندن سپاه و دیگر کارها را آموخت .

چنین گفت کاین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست	مراورا به گیتی چومن دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن	نیامد همی بر دلش بر گران
به رستم سپردش دل و دیده را	جهانجوی پور پسندیده را
تھمتن بیردش به زابلستان	نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند	عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار	همان باز و شاهین و یوزو شکار
ز داد و زبیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر به سر	بسی رنج برداشت کامد به بر
سیاوش چنان شد که اندر جهان	بمانند او کس نبود از مهان
چو يك چند بگذشت او شد بلند	به نخجیر شیر آوریدی به بند
چنین گفت با رستم سرفراز	که آمد به دیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی	هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند زمن	هنرها و آموزش پیلتن

- چون کیکاوس به سیاوش گفت که به شبستان پدر برود وی پاسخ داد که مرا به سوی بخردان وردان راهنمایی کن و کارم را با نیزه و گرز و تیرو کمان بگذار تا دشمنان را تباه کنم یا آنکه به سوی تخت شاهی و آئین بار و بزم و ورود راهنما باش ؛ در شبستان شاه که چیزی نمی آموزم ولیکن اگر فرمان براینست به جای می آورم .

مرا راه بنما سوی بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان	بییچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آئین بار	دگر بزم رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه	به دانش زنان کی نمایند راه
گر ایدون که فرمان شاه این بود	از آن پس مرا رفتن آئین بود
من اینك به پیش تو استاده ام	دل و جان به فرمان تو داده ام
بر آن سان روم کم تو فرمان دهی	تو شاه جهاندار ی و من رهی

- چون اسفندیار به فرمان پدر به پیشگاه آمد گشتاسب به

بزرگان و موبدان در باره او سخن راند و آنچه را که به دروغ به اسفندیار بسته بودند باور کرده و بازگو کرد.

چه گوئید گفتا که آزاده‌ای	به سختی همی پرورد زاده‌ای
به هنگام شیرش به دایه دهد	یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا که چیره شود	بیاموزدش راه و خیره شود
بسی رنج بیند گرانمایه مرد	سواری کند آزموده نبرد
پس آزاد زاده به مردی رسد	چنان چون زرازکان به زردی رسد
مرو را بجویند جویندگان	وزو بیش گویند گویندگان
سواری شود نیک و پیروز رزم	سرانجمن‌ها به رزم و به بزم . . .

— اسفندیار در بالین مرگ رستم را گفت که رای من دگر گونه گشت و از تو خواهانم که دربارهٔ پسرم بهمن سخنانم را بشنوی و بکار بندی. او خردمند و بیدارست؛ وی را به مهر دل از من بپذیر و هر چه می‌گویم در این باره یاد بگیر؛ او را در زابلستان شاد بدار و آرایش کارزار و آئین بزم و رزم و شکار، می‌ورامش و زخم چوگان و گوی و بزرگی و هر گونه کاری که در خور او باشد بیاموز. بهمن یادگاری از منست و شهر یاری توانا می‌گردد و شاهان آینده از تخمهٔ او هستند.

چنین گفت با رستم اسفندیار	که اکنون سرآمد مرا روزگار
توازن می‌رهیز و خیز ایدرآی	که مارا دگر گونه گشتست رای
مگر بشنوی پند و اندرز من	ز بهر پسر مایهٔ در من
بکوشی و آنرا بجا آوری	بزرگی برو رهنمای آوری
کنون بهمن این نامور پور من	خردمند و بیدار و دستور من
به مهر دل او را ز من در پذیر	همی هر چه گویم ز من یاد گیر
به زابلستان در ورا شاد دار	سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار	نشستگاه بزم و رزم و شکار
می‌ورامش و زخم چوگان و گو	بزرگی و هر گونه ای گفت و گو
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام	که هرگز به گیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود	سرافرازتر شهر یاری بود
همان هر که از تخم بهمن بود	به شاهی سزاوار و روشن بود

— رستم از روی اندرزی که اسفندیار کرد بهمن را در زابلستان

نگهداری نمود وارا مانند جان خویش پروراند .
 سپه رفت و بهمن به زابل بماند ز مژگان همی خون دل برفشاند
 تهمتن بیردش به ایوان خویش همی پرورانید چون جان خویش
 - رستم پسر اسفندیار را در زابلستان پرورش داد و نخچیر و
 می و سواری و آئین بارگاه او را آموخت و بیش از پسر خویش به وی
 مهربانی کرد و در راهش رنج برد .

همی بود بهمن به زابلستان به نخچیر گه با می و گلستان
 سواری و می خوردن و بارگاه پیاموخت رستم بدان کینه خواه
 به هر چیز بیش از پسر داشتش شب و روز خندان به بر داشتش
 سپس نامه‌ای به گشتاسپ نوشت و پس از پوزش خواهی از پیشامدی
 که برای اسفندیار رخ داد درباره بهمن چنین گفت :

کنون این جهانجوی تزدمن است که قَرخ تر از اورمزد منست
 هنر های شاهانش آموختم از اندرز وام خرد توختم
 - گشتاسپ در نامه‌ای که به رستم درباره بهمن نوشت یاد کرد
 که او فرهنگ و رای به بخت تو آموخته است و در دانش از جاماسپ
 پیش افتاده است .

نییره که از جان گرامی تر است به دانش ز جاماسپ نامی ترست
 به بخت تو آموخت فرهنگ و رای سزد گر فرستی ورا باز جای
 هنگامی که بهمن به زابلستان برای کینه خواهی آمد زال به پیشگاهش
 آمد و پس از نماز بردن :

چنین گفت کای شاه باهوش و رای به ما بر تو چشم خرد بر گشای
 بدان بند گیها که ما کرده ایم ترا در جوانی پیورده ایم
 بیخشای و کار گذشته مگوی هنرجوی واز کشتگان کین مجوی
 - چون همای پسری زاد او را به دایه آزادتن و پرشرم و
 پرمایه‌ای سپرد .

نهانی پسر زاد و با کس نگفت همی داشت آن نیکوئی در نهفت
 بیاورد آزادتن دایه‌ای یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای
 نهانی بدو داد فرزند را چنان شاد شاخ برومند را
 - چون شاپور زاده شد موبد او را هفت سال نهانی پرورش

داد تا با فرویال گردید .

نهایش همی داشت تا هفت سال یکی شاهفش گشت با فرو یال
- اردشیر فرمان داد تا دختر اردوان ، ولیعهد را پرورش
دهد و آنگاه فرهنگیان و فرزندان را نزدش آورد تا او را نوشتن پهلوی
و آئین پادشاهی و سرافرازی بیاموزد و رسم جنگیدن و می خوردن
و کار و بزم و بخشش و کوشش و رزم را به او یاد بدهد .

بفرمود تا دختر اردوان به ایوان شود شاد و روشن روان
بیخشید کرده گناه و را ز زنگار بزدود ماه و را
بیاورد فرهنگیان را از شهر کسی کش ز فرزاندگی بود بهر
نشتن بیاموختش پهلوی نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان زبالا به دشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش و کاربزم سپه بستن و کوشش و کاربزم
- چون شاپور (ذوالاكتاف) پنج ساله شد او را فرهنگ
آموختند و به زودی از آموزگاران سربه بالا کشید و چون هفت ساله
شد رسم میدان و هماوردخواهی و چوگان بازی را نهاد و در هشتمین
سال آئین تخت و کلاه را به یاد گرفت .

وزو شادمان شد دل مادرش بیاورد فرهنگ جوانان برش
به زودی به فرهنگ جائی رسید کز آموزگاران سراندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
به هشتم شد آئین تخت و کلاه تو گفتی که او یست بهرام شاه

- پس از آنکه ستاره شناس درباره طالع بهرام (گور) سخن
گفت موبدان نزد شاه آمدند و ازو خواستند تا فرزند را به جائی که
دانش و کشور از دانندگان به رامش باشد بفرستد و دایگانی بگزینند
تا شاهزاده هنر بیاموزد .

همه موبدان نزد شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کاین کودک پرمنش ز بیغاره دورست و از سرزنش
نگه کن به جائی که دانش بود ز داننده کشور به رامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان ز فرمان او شاد گردد جهان

شاه فرستادگانی به کشورها گسیل داشت تا سود و زیان کار را بسنجند و همچنین در جستجوی سخنگویان و اخترشماران و مردان دانش‌پذیر و یادگیر باشند تا شاهزاده بهرام را هنرها بیاموزند.

ز کشور فرستادگان کرد گرد	چو بشنید از آن موبدان یزدگرد
به هند و به چین و به آباد بوم	همانکه فرستاد کس‌ها به روم
بشد تا ببینند سود و زیان	همان نامداری سوی تازیان
که بهرام را پرورانده‌ای	به هر سو همی رفت خواننده‌ای
پژوهنده اختر و یاد گیر	بجوید سخنگوی و دانش‌پذیر

به فرمان شاه از هر کشوری موبد یا بخردی به پیشگاه آمدند و خود را برای پرورش و آموزش شاهزاده آماده کردند.

جهان‌دیده و نیک پی بخردی	بیامد ز هر کشوری موبدی
پژوهنده نزدیک شاه آمدند	یکایک بدین بارگاه آمدند
به هر برزنی جایگاه ساختشان	پرسید بسیار و بنواختشان
بسی نامور نیزه دار از عرب	برفتند نعمان و منذر به شب
بر نامور یزدگرد آمدند	بزرگان چو درپارس گرد آمدند
به فرمان خسرو شتابنده‌ایم	همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم
که تابنده فرزند شاه جهان	که یابد چنین روزگار از مهان
دل از تیرگیها بیفروزدش	ببرگیرد و دانش آموزدش
نجومی و گر مردم هندسی	ز رومی و از هندی و پارسی
سخن‌گوی و از مردم کاردان	هم از فیلسوفان بسیار دان
به دانش همه رهنمای وی‌ایم	همه سر به سر خاک پای وی‌ایم
و گر سودمندت کی آید همی	نگر تا پسندت که آید همی
که او چون شبان است و ما چون رمه	هنرهای ما شاه داند همه
کسی را که دانا بود بشکنیم	سواریم و گردیم واسپ افکنیم
که از هندسه بهره دارد بسی	ستاره شمر نیست از ما کسی
به زیراندرون تازی اسپان دوان	پر از مهر شاه است مارا روان
بزرگی او را ستاینده‌ایم	همه پیش فرزند او بنده‌ایم

یزدگرد آغاز و فرجام کارها را نگریست و فرزند را به منذر سپرد و او را خلعت داد.

چو بشنید ازو این سخن یزد گرد
 نکه کرد از آغاز فرجام را
 بفرمود تا خلعتش ساختند
 سرش را به گردون برافراختند
 از ایوان شاه جهان تا به دشت
 همی اسپواشتر و هودج گذشت
 پرستنده و دایه بی شمار
 ز بازارگه تا در شهریار
 چون منذر به یمن رسید اورا پیشباز کردند و آنگاه در جستجوی
 گزیده سوارانی از میان دهقان نژادان و تازیان و پرمایگان
 برآمد و سپس چهارتن از میانشان برگزید که با گوهر بودند. دوتن از
 دهقانان از تخمه کیانیان و دوتن از تازیان را گزید که اورا دایگانی
 کنند. چهار سال اورا پرورش داد و آنگاه وی را از شیر گرفتند. چون
 هفت ساله شد به منذر گفت که از من کودکی شیرخواره مساز و مرا به
 فرهنگیان بسیار چون زمان آموزشم فرارسیده است. منذر پاسخ داد که
 هنوز گاه آموزگار نرسیده است و چون هنگامش برسد و آهنگ دانائی
 بداری دیگر به بازی نخواهی گذراند. بهرام گفت اگر سالی چند از من
 نگذشته ولیکن در من بخردیست؛ تو سالت هست و خردت کمتر و نهاد
 من با تو دگرگون است. . . . منذر چون سخنان بهرام را شنید نام
 یزدان را به زبان راند و فرستادگان گسیل داشت تا آموزگارانی شایسته
 بیابند. در سورستان سه موبد یافتند که یکی اورا دبیری و دیگری شکار
 با باز و یوز و گوی و چوگان و تیروکمان و شمشیربازی و سواری و
 سومین، آئین شهریاری را بیاموزد. موبدان چون نزد منذر آمدند تن
 شاهزاده را به دست آنان سپرد.

چو آمد به آرامگاه از نخست
 ز دهقان و تازی و پرمایگان
 از آن مهتران چارزن برگزید
 که اندر گهر بد نژادش پدید
 دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
 که بستند بر دایگانی میان
 همی داشتندش چنین چهار سال
 چو شد هفت ساله به منذر چه گفت
 به دشواری از شیر کردند باز
 چنین گفت کای مهتر سر فراز
 فراوان گزیده سواران بجست
 توانگر گزید و گران سایگان
 که اندر گهر بد نژادش پدید
 که بستند بر دایگانی میان
 چو شد سیر شیر و برآکند یال
 همی داشتندش به بربر به ناز
 که آن رای با مهتری بود جفت
 ز من کودکی شیرخواره مساز

به داندۀ فرهنگیانم سپار
 بدو گفت منذر که ای سرفراز
 چو هنگام فرهنگ باشد ترا
 به ایوان نمانم که بازی کنی
 چنین پاسخ آورد بهرام باز
 مرا بخردی هست اگر سال نیست
 ترا سال هست و خرد کمترست
 ندانی که هر کس که هنگام جست
 توگر باز هنگام جوئی همی
 همان کار بی گاه بی بر بود
 هر آن چیز کاندۀ خور پادشاست
 سر راستی دانش آید نخست
 نگه کرد منذر بدو خیره ماند
 فرستاد هم در زمان رهنمون
 سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
 یکی تا دبیری بیاموزدش
 یکی آنکه دانستن بازویوز
 و دیگر که چوگان و تیر و کمان
 چپ و راست پیچان عنان داشتن
 سدیگر که از کار شاهنشهان
 بگوید به بهرام خسرو نژاد
 چو آن موبدان پیش منذر شدند
 تن شاهزاده بدیشان سپرد
 بهرام چنان در آموزش پیش رفت که در هنر دآمدی داد و چون
 دوازده ساله گشت گوی دلاور شد و دیگر نیازی به موبد نداشت
 و فرهنگ و چوگان و شکار و سواری و تیراندازی را به خوبی
 آموخته بود .

چنان گشت بهرام خسرو نژاد
 هنر هر چه بگذشت بر گوش او
 که اندر هنر داد مردی بداد
 به فرهنگ یازان بدی هوش او

چو شد سال آن نامور بر دوشش دلاور گوی گشت خورشید فش
 به موبد نبودش به چیزی نیاز به فرهنگ و چوگان و هم یوزوباز
 به آوردگه بر عنان تافتن بر افکندن اسپ و هم تافتن
 بهرام منذر را گفت تا آموزگاران را به کشور خود بفرستد .

به منذر چنین گفت کای پاك رای گسی کن هنرمند را باز جای
 - یزد گرد نعمان منذر را به پیشگاه خواند و او را بسیار نوازش
 کرد و از رنجی که پدرش در راه پرورش بهرام (گور) کشیده بود
 سپاسگزاری نمود و او را خلعتی گران بها داد .

بدو گفت منذر بسی رنج دید که آزاده بهرام را پرورید
 بدین کار پاداش نزد منست شمار شما اورمزد منست
 آنگاه نامه ای به منذر نوشت و او را بسیار نواخت .

به منذر یکی نامه بنوشت شاه چنان چون بود در خور پیشگاه
 به آزادی از کار فرزند اوی که شاه یمن جست پیوند اوی
 به پاداش این کار یازم همی به چونین پسر سرفرازم همی
 - بهرام نامه ای به منذر نوشت و از روزگار خود گله کرد و ی

در پاسخ گفت که باید بردباری کرد و شاه را پرستنده بود و ستایش نمود.
 پرستنده باش و ستاینده باش بکار پرستش فزاینده باش
 - روزی بهرام در بزمگاه پدر برپای بود و چون دیری کشید
 خسته گشت و چشمانش را بر هم نهاد . شاه چون او را بدین حال دید
 خشمناک شد و گفت که دیگر به پیشگاه نیاید و بی کلاه و کمر باشد .

چنان بد که يك روز بر بزمگاه همی بود بر پای در پیش شاه
 چو شد دیر برپای خواب آمدش هم از ایستادن شتاب آمدش
 پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم بتندی یکی بانگ بر زد ز خشم
 به دژخیم فرمود کورا ببر کزین پس نبیند کلاه و کمر
 برو خانه زندان کن و باز گرد تزئید برین گاه ننگ و نبرد
 - چون خسرو (انوشیروان) کودکی دلیر و سترک شد قباد

او را به فرهنگیان داد .

برین گونه تا گشت کسری بزرگ یکی کودکی شد دلیر و سترگ
 به فرهنگیان داد فرزند را چنان تازه شاخ برومند را

- بزرگمهر درباره آموزش فرزندش به خسرو گفت باید که
 او را دانش و فرهنگ بیاموزی و چون به بیداد روی آورد باید او را با
 آزمون از راه بازگردانی و چون در دلش دشمنی یافتی باید که چاره آنرا
 بیدرنک بکنی . . .

فزودن به فرزند بر مهر خویش	چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن	سزد گر دلش یابد افروختن
گشادن بروبر در گنج خویش	نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنکه که دارد به بیداد دست	دل شاه بچه نباید شکست
به آزمون باز آرایش باز راه	برو تنگ داری زین دستگاه
و گر دشمنی یابی اندر دلش	خوی باشد از بوستان بگسلش
اگر دیر ماند به نیرو شود	وزو باغ شاهی پر آهو شود

- چون شیروی شانزده ساله شد بلندبالا گشت و به فرمان شاه
 فرزندگان به درگاه آمدند تا او را هنر بیاموزند و موبد روز و شب در
 نگهداری او می کوشید و رفتار و کردارش را نگاه می کرد .

چو شیروی را سال شد بردوهشت	به بالا ز سی سالگان برگشت
بیاورد فرزندگان را پدر	بدان تا شود نامور با هنر
همی داشت موبد مرو را نگاه	شب و روز شادان به فرمان شاه
چنان بد که یک روز موبد ز تخت	بیامد بنزدیک آن نیک بخت
چو آمد به نزدیک شیروی باز	همیشه به بازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش	نشته کلیله بر آن دفترش
به دست چپ آن جوان سترگ	پریده یکی خشک چنگال گرگ
سروی سر گاومیشی به راست	همی این بر آن برزدی چون که خواست
غمی شد دل موبد از کار اوی	ز بازی و بیهوده کردار اوی
به فالش بد آمد همی چنگ گرگ	شغ گاو و رای جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت	ازین بدمنش کودک شور بخت
که او طالع زادش دیده بود	ز دستور و گنجور پرسیده بود
سوی موبدان موبد آمد بگفت	که بازیست با آن گرانمایه جفت
بشد زود موبد بگفت آن به شاه	همی داشت خسرو مرآن را نگاه
ز فرزند رنگ رخس زرد شد	ز کار زمانه پر از درد شد

پس فرمان داد که او را در کاخ خود زندانی کنند . . .
 بیازرد ازو شهریار بزرگ که کودک جوان بود و گشته سترگ
 پر از درد شد جان خندان او و زایوان او کرد زندان او
 ابا آنکه همشیره بودی و را کجا آب ازو تیره بودی و را
 هم آنرا که پیوسته او بدند گه رای جستن بر او شدند
 همی برگرفتند ازیشان شمار که و مه فزون آمد از سه هزار
 همه کاخ‌ها را يك اندر دگر برید آن که بد شاه را کارگر
 ز پوشیدنیها و از خوردنی ز بخشیدنی هم ز گستردنی
 به ایوانهاشان بیاراستند پرستنده و بندگان خواستند
 همان می‌فرستاد و رامشگران همه کاخ‌ها دینار بد بیکران
 به هنگام شان رامش و خورد بود نگهبان بریشان چهل مرد بود

هنرهای ولیعهد

- افراسیاب از سیاوش خواست که با او گوی و چوگان بازی کند و هنر خود را بنماید .
شبی با سیاوش چنین گفت شاه که فردا بسازیم هردو پگاه
اباگوی و چوگان به میدان شویم زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو نبیند گردان به میدان تو
شبگیر به میدان رفتند و یاران خود را برای بازی گزیدند .
سیاوخش از ایرانیان هفت مرد^۱ گزین کرد شایسته اندر نبرد
شاه دستورداد که گوی نزد سیاوش برند . شاهزاده چون آنرا گرفت
بوسید و سپس خروش نای و کوس برخاست .
سیاوش به اسپ دگر برنشست بینداخت آن گوی لختی ز دست
پس آنکه به چوگان برو کار کرد چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید توگفتی سپهرش همی برکشید
به میدان یکی مرد چونان نبود کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب سرنامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار ندیدیم بر زین چنین نامدار

...

۱- هر دسته بازیکنان از هفت تن درست می شده است و هنگام بازی خروش کوس ونای برمیخاسته است .

چنین گفت پس شاه توران سپاه که گفته است با من یکی نیکخواه
 که او را به گیتی کسی نیست جفت به تیر و کمان و برو یال و سفت
 سیاوش چون سخن افراسیاب را شنید کمان کیانی را آماده کرد
 و افراسیاب چون آنرا آزمود خیره ماند و بر شاهزاده آفرین خواند و
 آنگاه آنرا به گرسیوز داد تا کمان را برزه بیاورد او هر چند کوشید
 نتوانست . . افراسیاب گفت :

به ایران و توران کسی این را به چنگ نیارد گرفتن به هنگام جنگ
 برو یال و کتف سیاوش جزاین نخواهد همی نیز بر پشت زین
 آنگاه نشانه نهادند و سیاوش بر اسب نشست و تیری بر میان نشان زد و
 باردیگر خدنگی چارپر در تاخت بر نشانه زد و اینکار را چند بار انجام
 داد و افراسیاب او را ستود .

نشانه نهادند بر اسپریس سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
 نشست از بر بادپائی چو دیو بیفشرد ران و برآمد غریو
 یکی تیر زد بر میان نشان نهاده برو چشم گردن کشان
 خدنگی دگر باره هم چارپر به چرخ اندرون راند و بگشاد پر
 نشانه دوباره به يك تاختن مغربل بیود اندر انداختن
 عنان را پیچید بر دست راست بزد باردیگر بر آن سان که خواست
 کمان را به زه بر به بازو فگند بیامد بر شهریار بلند
 فرود آمد و شاه بر پای خاست هنر گفت بر گوهرت بر گواست

- روزی افراسیاب از سیاوش خواست تا با هم به شکار بروند
 و شاهزاده پذیرفت و همراه شاه به نخجیر گاه رفتند .

سیاوش به دشت اندرون گوردید چوباد از میان سپه بر دمید
 سبک شد عنان و گران شد رکیب همی تاخت اندر فراز و نشیب
 یکی را به شمشیر زد بر دو نیم دو دستش ترازو شد و گورسیم
 به يك جو زیکسو گران تر نبود نظاره شد آن لشکر و شاه زود
 بگفتند یکسر همه انجمن که اینت سرافراز و شمشیر زن

- روزی سیاوش با گرسیوز در میدان چوگان بازی رفتند و
 سیاوش هنرنمایی کرد .

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی درخّم چو گان گرفت هماورد او خاک میدان گرفت
 ز چو گان او گوی شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی بر کشید
 چنین گفت با لشکر نامجوی که میدان شمارا و چو گان و گوی
 گرسیوز ازو خواست که هنر خود را به ترکان بنماید . سیاوش
 فرمود تا پنج زره سنگین را بهم بستند و خود براسب نشست و با نیزه
 بر آنها فرو کوبید چنانکه همه بند و گره های آنها گسست و آنگاه
 به جائی که می خواست آن زره ها را با نیزه افکند . سواران تورانی
 و گرسیوز به سوی آنها با نیزه رفتند و نتوانستند يك گره از آن را باز کند؛
 سپس سیاوش به تیراندازی پرداخت و همه تیرهایش به نشانه خورد .
 ببرزد سیاوش بر آن کار دست به زین اندر آمد ز تخت نشست
 زره را به هم بر بستند پنج که از يك زره تن رسیدی به رنج
 نهادند بر طرف آوردگاه نظاره بروبر ز هر سو سپاه
 سیاوش یکی نیزه شاهوار کجا داشتی از پدر یادگار
 که در جنگ مازندران داشتی به نخچیر بر شیر بگذاشتی
 به آوردگاه رفت نیزه به دست عنان را بیچید چون پیل مست
 بزد نیزه و بر گرفت آن زره زره را نماند ایچ بند و گره
 ز آورد نیزه بر آورد راست زره را بینداخت آن سو که خواست
 سواران و گرسیوز رزم ساز برفتند با نیزه های دراز
 فراوان بکشتند گرد زره زمیدان زره بر نشد يك گره
 سیاوش سپر خواست گیلی چهار دو جوشن دگر ز آهن آبدار
 کمان خواست با تیرهای خدنگ شش اندر میان و سه چوبه به چنگ
 یکی در کمان راند و بفشارد ران نظاره به گردش سپاه گران
 بر آن چاراسپر دو جوشن دگر گذر کرد تیر شه نامور
 بزد هم بر آن گونه ده چوبه تیر پرو آفرین کرد برنا و پیر
 از آنها یکی بی گذاره نماند همی هر کسی نام یزدان بخواند
 سپس گرسیوز از سیاوش خواست تا با هم کشتی بگیرند و نشان
 بدهند که کدام يك دلاور ترند سیاوش گفت با تو کشتی نمی گیرم
 و ترا مهتر می شناسم . اگر از ترکان کسی خواهان چنین کاری باشد
 بفرمای تا به میدان بیاید . گروی زره خود را شایسته کار دید و گرسیوز

گفت که در میان ترکان کسی هم‌آورد او نیست .

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت	نبرد بزرگان مرا خوار گشت
ازیشان دو یل باید آراسته	به میدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دموور	که هم‌تا نبودش به توران به‌زور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود	بیامد نبردش بسیچید زود
برفتند پیچان دموور و گروی	سیاوش به آورد بنهاد روی
به بند میان گروی زره	فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش په میدان فکند	نیازش نیامد به گرز و کمند
وزان پس پیچید سوی دموور	گرفتش برو گردن او به زور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت	که ماندند گردن‌کشان در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش	تو گفتی یکی مرغ دارد به کش
فرود آمد از اسپ و بفشارد دست	پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشت گرسیوز از کار اوی	غمی شد دلش زرد رخسار اوی

- بهرام گور هنگامی که در یمن نرد منذر بود و آموزش و پرورش می‌یافت از وی خواست تا اسپان راهوار برایش آماده کند تا وی از میان آنها برگزیند به فرمان منذر صداسپ از جنگاوران برگزیدند و بهرام به آزمایش آنها پرداخت :

از آن پس به منذر چنین گفت شاه	که اسپان این نیزه‌داران بخواه
بگو تا بیچند پیشم عنان	به چشم اندر آرند نوک سنان
بهائی کنند آنچه آید خوشم	درم بیش خواهم بریشان کشم
بشد تیز نعمان صداسپ آورید	ز اسپان جنگاوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد به دشت	چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپ که با باد هم‌بر شدی	هم آن زیر بهرام بی پر شدی
برین گونه تا برگزید اشقری	یکی باد پای گشاده بری
هم از داغ دیگر کمیتی به رنگ	تو گفتی ز دریا درآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او	همی خون چکید از بر لعل او

- بهرام گور در دشت یمن روزی با چنگ‌زن خویش به شکار رفت در برابرش دو جفت آهو پیدا شد بهرام از کنیزك چنگ‌زن پرسید که کدام يك از آهوان را شکار کنم چنگ‌زن گفت مردان به آهو نبرد

نکنند. اگر توانستی که با تیر خود آن آهوی ماده را نر گردانی و آن آهوی نر با تیرت ماده گردد و سپس بر آنان بتازی و مهره بیفکنی تا گوش آنرا به خارش آورد و چون پایش را به دوشش بر آورد با پیکان سرو پای و دوشش را بهم یدوزی ترا گیتی فروز خوانم. بهرام چنین کرد و با پیکان تیر دو شاخ آهوی نر را از سرش بدور افکند و او را چون ماده نمود و بیشاخ گشت. آنگاه بر سروگاه ماده دوتیر افکند و آنرا شاخدار ساخت و چون نر گرداند سپس برجفت آهو تاخت و به سوی گوشش مهره انداخت و چون آهو گوش خود را خاراند شاهزاده تیری بر آن افکند و سرو و گوش و پایش را یکجا بهم دوخت.

به نخچیر گه رفت با چنگ زن
که رنگ رخانش چو بیجاده بود
که پشتش به دیبا بیاراستی
همی تاختی در فراز و نشیب
همان هریکی گوهر آگین بدی
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
جوانمرد خندان به آزاده گفت
بر آرم به شست اندر آرم گره
که ماده جوانست و همتاش پیر
به آهو نجویند مردان نبرد
شود ماده از تیر تو نَره پیر
چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز
نهد هم چنان خوار بر دوش خویش
بی آزار پایش بر آرد به دوش
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
برانگیخت زان دشت ارمنده شور
به دشت اندر از بهر نخچیر داشت
سپهد سروهای آن نَره تیز
کنیزك بدو مانده اندر شگفت
سرش زان سروی سیه ساده گشت

چنان بُد که يك روز بی انجمن
کجا نام آن رومی آزاده بود
به روز شکارش هیون خواستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب
رکابش دوزین دوسیمین بدی
همان زیر تر کش کمان مهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دوجفت
که ای ماه چون من کمان را به زه
کدام آهو افکنده خواهی به تیر
چنین گفت آزاده ای شیرمرد
تو آن ماده را نَره گردان به تیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز
همان مهره انداز تا گوش خویش
همانگه زمهره بخاردش گوش
به پیکان سرو پای و دوشش بدوز
کمان را به زه کرد بهرام گور
دوپیکان به تر کش یکی تیر داشت
همان گه که آهوشد اندر گریز
به تیر دو پیکان ز سر بر گرفت
هم اندر زمان نَره چون ماده گشت

همان بر سرو گاه ماده دو تیر
 دو پیکان به جای سرو بر سرش
 هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
 به گوش یکی آهو اندر فگند
 بخارید گوش آهوی اندر زمان
 سرو گوش و پایش به یکجا بدوخت
 بدو گفت چونست ای ماهروی
 چون هفته دیگر به نخجیر با باز و یوز رفت شیری را دید که بر پشت
 گورخری نشسته است تیر در کمان راند و دل گوز را با پشت شیر
 بهم دوخت .

بر برز کوهی یکی شیر دید
 بر آورد زاغ سیه را به زه
 دل گور بردوخت با پشت شیر
 در هفته دیگر نعمان و منذر همراه شاهزاده با نامداران تازی رفتند
 و منذر خواست که بزرگان از هنر نمائیهای بهرام آگاه شوند .

همی خواست منذر که بهرام گور
 شتر مرغ دیدند جای گله
 چو بهرام گور آن شتر مرغ دید
 کمان را بمالید جنگی به چنگ
 یکایک همی راند اندر کمان
 همی پَر بشکافت بر تیز تیر
 به یک سوزن این زان فرو نترنبود
 برفت و بدید آنکه بد نامدار
 همی آفرین خواند منذر بروی
 بدیشان نماید سواری و زور
 دوان هر یکی چون هیونی یله
 به کردار باد دمان بردمید
 بزد بر کمر چار تیر خدنگ
 بدین تا سرآرد برایشان زمان
 بدان سان زند مرد نخچیر گیر
 همان تیر زین تیر برتر نبود
 به یک موی پر بود زخم سوار
 همان نیزه داران پر خاشجوی

چون منذر به ایوان باز آمد فرمان داد تا نگارندگان یمن به نزدش
 بیایند و صحنه شکار بهرام را بر پرریان بنگارند و آنرا به پیشگاه
 شاهنشاه بفرستند .

فراوان مصّور بجست از یمن
 بفرمود تا زخم او را به تیر
 شدند آن سران بر درش انجمن
 مصّور نگاری کند بر حریر

بلند اشتری زیر و زخمی شگفت	سواری چو بهرام با یال و کفت
کمان مهره و آهو و شیر و گور	گشاده برو چرب دستی و زور
ز قیر سیه تازه شد بر حریر	شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر
فرستاد نزدیک او آن نگار	سواری برافکند بر شهریار
همه لشکر آمد بر آن نامه گرد	فرستاده چون شد بر یزدگرد
به بهرام بر آفرین خواندند	همه نامداران فرو ماندند
همی تاختندی بر شهریار	وزان پس هنرها چو کرد آشکار

— به «تاجگذاری در ایران باستان»، شماره ۳۳، برگ‌های ۲۷ و ۲۸، گرد آورده نگارنده نگاه کنید.

ولیعهدی و تشریفات آن

- منوچهر چون از خردسالی به درآمد و نامش به همه جا پیچید فریدون به او تخت زرین و گرز گران و تاج فیروزه داد و کلید گنجها را به او سپرد و هر چه برای نبرد بایسته بود به وی بخشید.

چو چشم و دل پادشه باز شد	جهان نیز با او پر آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران	بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج زر و گهر	همان تخت و طوق و کلاه و کمر
سراپرده از دیبۀ رنگ رنگ	بدو اندرون خیمه های پلنگ
چه اسبان تازی به رزین ستام	چه شمشیر هندی به زرین نیام
چه از جوشن و ترک و رومی زره	گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ	سپرهای چینی و ژوین جنگ
برین گونه آراسته گنجها	به گرد آمده پر بسی رنجها
کلید در گنج آراسته	به گنجور او داد با خواسته ^۱
سراسر سزای منوچهر دید	دل خویشان زو پرامید دید
آنگاه به همه پهلوانان فرمان داد تا به پیشگاه وی بروند و به شاهی براو آفرین بخوانند و زبرجد بر تاجش بیفشانند.	
همه پهلوانان لشکرش را	همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند	همه با دلی کینه جو آمدند

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است.

به شاهی براو آفرین خواندند زبرجد به تاجش برافشاندند
به جشن نو آئین و روز بزرگ شده در جهان میش همراه گرگ
- فرستاده سلم و تور از پیشگاه فریدون خواست تا منوچهر را
با سپاهی گران نزد آنان بفرستد تا او را مانند رهی باشند و تاج و تخت
مهی را به او پسارند.

منوچهر را با سپاهی گران فرستد به نزدیک خواهشگران
بدان تا چوبنده به پیشش به پای بباشیم جاوید و اینست رای

...

میان بستن او را بسان رهی سپردن بدو تاج و تخت مهی
- فرستاده سلم و تور چون به پیشگاه فریدون درآمد شاهنشاه
را بر تخت نشسته دید که منوچهر بر دست (راست) شاه با کلاه نشسته
است.

خجسته منوچهر بر دست شاه نشسته به سر بر نهاده کلاه
- فرستاده سلم و تور هنگامی که گزارش دیدار فریدون و
منوچهر و دربار را به سلم و تور می داد گفت که منوچهر در دست راست
پادشاه نشسته، گوئی روان دل او بود.

منوچهر چون زاد سرو بلند به کردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست توگفتی روان دل پادشاست
منوچهر چون یکصد و بیست ساله شد و از گفته ستاره شناسان دانست
که روزگارش سپری گشته همه موبدان وردان را فرا خواند و آنگاه
فرمود تا نوذریش بیاید و چون آمد به او اندرزا داد و گفت این تخت و
تاج را به تو می سپارم آنچنان که فریدون مرا داده بود...

بفرمود تا نوذر آمد به پیش ورا پندها داد زاندازه پیش
که این تخت شاهی فسوس است و باد بدو جاودان دل نباید نهاد
چنان چون فریدون مرا داده بود ترا دادم این تاج شاه آزمود

- کیقباد چون به پایان زندگی رسید و دانست که مرگ نزدیک
است پسر مهتر خود کاوس را فرا خواند و به او اندرزا داد و گفت
روزگار ما سپری گشته و اکنون دوران تست.

گرانمایه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت تو بگذار تابوت و بردار تخت
- به فرمان کیکاوس در گنجهارا گشودند و آنچه در خور
سیاوش بود به او سپردند جز تاج زر که هنوز گاهش نرسیده بود .

ز هرچیز گنجی بفرمود شاه ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
زاسپان تازی به زین خدنگ زبرگستوانها و خفتان جنگ
ز دینارو از بدره‌های درم ز دیبا و از گوهران یش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود بدان کودک تاج در خور نبود
سیاوخش را داد و کردش نوید ز خوبی بدادش فراوان امید
چون هفت سال او را آزمود در هشتمین سال تاج زر و طوق و کمر
زربین به او بخشید و آنگاه منشوری بر پرنیان به رسم بزرگان
او را داد تا بر سرزمین کهستان فرمانروائی کند زیرا که وی را
سزاوار بزرگی و گاه دید .

چنین هفت سالش همی آزمود به هر کار جز پاك زاده نبود
به هشتم بفرمود تا تاج زر همان طوق زربین و زربین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان به رسم بزرگان و قَر کیان
زمین کهستان و را داد شاه که بود او سزای بزرگی و گاه
- کیکاوس به نگهبان شبستان خویش گفت چون سیاوش به

آنجا درآید باید که سودابه با نثار پیش او برود و پرستندگان و
خواهرانش زبرجد و زعفران براو بیفشانند .

به سودابه فرمای تا پیش اوی نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران زبرجد فشاند با زعفران

- چون کیخسرو فیروزمندانه از جنگ بازگشت و دژ بهمن
را گرفت همه مهتران با نثار آمدند و فریبرز عموی شاهزاده با گروه
به پیشباز رفت و از اسب پیاده شد و روی هم را بوسیدند و همانجا تخت
زربینی افکندند و کیخسرو را بر تخت فیروزه نشاندند و به شاهی
برو آفرین خواندند شاه بر تخت زر نشست و تاج و گوهرنگار بر سر
نهاد .

همه مهتران يك به يك با نثار برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه از ایران سپاهی به کردار کوه

چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر هم از پشت شیرنگ شاه دلیر
 بیوسید رویش برادر پدر هم آنجا بیفکند تختی ز زر
 بر آن تخت پیروزه بنشاندش به شاهی برو آفرین خواندش
 نشست از بر تخت زر شهریار به سر بر یکی تاج گوهرنگار
 سپهد طوس به پیشگاه آمد و درفش کاویانی و کفش زرینّه و کوس
 را آورد و به شاهزاده گفت که آنها را به کسی که سزاوار است بسپار.
 ورا گفت کاین کاویانی درفش هم این پهلوانی و زرینّه کفش
 نبینم سزای کسی در سپاه ترا زبید این نام و این دستگاه
 جز از تو کسی را سزاوار نیست به دل در مرا از تو آزار نیست
 - کیخسرو چون به سوی نیا آمد دستش را بیوسید و رخ را
 به گاه او مالید و پس از آن کیکاوس دستش را به دست گرفت و او را
 بر جای خود نشاند و از گنجور تاج کیانی خواست و چون آنرا آورد
 شاهنشاه آنرا بیوسید و بر سر نبیره نهاد و خود بر کرسی نشست و از تخت عاج
 فرود آمد. آنگاه از گنجش زبرجد و گوهرهای شاهوار نثار آوردند.
 کیکاوس بر کیخسرو آفرین بسیار خواند چون چهره اش همانند
 سیاوش بود.

بشد خسرو و دست کاوس شاه بیوسید و مالید رخ را به گاه
 وزان پس نیادست او را به دست گرفت و بیردش به جای نشست
 نشاندش دلفروز بر جای خویش ز گنجور تاج کیان خواست پیش
 بیوسید و بر سرش نهاد تاج به کرسی شد از مایه و رتخت عاج
 ز گنجش زبرجد نثار آورد بسی گوهر شاهوار آورد
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو به چهره جز او را نماند
 آنگاه گرانمایگان و بزرگان و سپهبدان به پیشگاه آمدند و براو به
 شاهی آفرین خواندند و زر و گوهر افشاندند.

ز پهلو برفتند پرمایگان سپهد سران و گران مایگان
 به شاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر بر افشاندند
 هنگامی که کیخسرو خواست از پادشاهی کناره بگیرد به بیژن فرمود
 تا لهراسپ را با کلاه به پیشگاه بیاورد. چون او نزد شاه رسید کیخسرو
 از جای برخاست و براو آفرین کرد و از تخت عاج به زیر آمد و تاج را

برسر لهراسپ نهاد و براو آفرین شاهی خواند و آنگاه گفت که این تاج و گنج شاهی را به تو سپردم و سپس او را اندر زها داد .

ز کار بزرگان چو پردخت شد شهنشاه از آن پس سوی تخت شد
از آن مهتران نام لهراسپ ماند که از دفتر شاه کس بر نخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چو دیدش جهاندار برپای جست برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
به لهراسپ بسپرد و کرد آفرین همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج تو بر تو فرخنده باد جهان سر به سر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج از آن پس که بردم بسی دردورنج
- چون گشتاسپ از لهراسپ خواست که او را به شاهی بگزیند

وی پاسخ داد که در کار نباید تندی کرد .

چو اندرز کیخسرو آرم به یاد تو بشنو مگر سر نییچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار که گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی سخن را بسنج و به اندازه گوی
- لهراسپ زریر را گفت تخت واسب و کفش زرینه با درفش
کاویانی را نزد گشتاسپ بیرو بگو که ترا به جانشینی خود برگزیدم .
ولیکن این راز را تا باز گشت او مگو .

بیر تخت و بالای زرینّه کفش همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مراورا دهم نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
زریر در پاسخ گفت که این راز را باید از نهفتگی بیرون آورد .

گر اویست فرمانبر و مهترست ورا هر که مهتر بود کهتر است
- زریر چون گشتاسپ را دید گفت که پدرم تاج و تخت و گنج
را به تو سپرده و سراسر ایران به فرمان تست . آنگاه تخت و تاج پدر را
آورد و به او داد و گشتاسپ بتخت نشست .

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج سزد گرنداری کنون تن به رنج
چنین گفت کایران سراسر تراست سر تخت با تاج و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج مارا بس است که تخت مهی را جز از ما کس است

برادر بیاورد پر مایه تاج همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد نشست از برش تاج بر سر نهاد
- چون گشتاسپ بنزد پدر باز گشت لهراسب فرمود تا او را
پذیره شوند و زمانی که به پیشگاه رسید شاهنشاه تاج را بوسید و بر سر او
نهاد و او را نیایش کرد .

بوسید و تاجش به سر بر نهاد همی آفرین کرد و زو گشت شاد
- گشتاسپ تاج زرین به اسفندیار داد و در گنجها را گشود
و همه کار ایران را به او سپرد و درفش و گنج و سپاه را به وی داد
ولیکن گاه به او نبخشید چون هنوز هنگامش نرسیده بود .

کی نامور تاج زرینش داد در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد که او را بدی پهلوی دست برد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه هنوزت نشد گفت هنگام گاه
- چون اردشیر فرزند خود شاپور را شناخت فرمود تا او را

نثار کنند و به آن اندازه گوهر برو ریختند که چهره اش ناپدید گشت.
گهر خواست از گنج و دینار خواست گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو ز زر و گوهر همی ریختند زبرمشك و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهره او ندید
- چون اردشیر دانست که اورمزد فرزند شاپورست :

بیاراست زرین یکی تخت شاه یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خرد كودك بیاراستند پس از گنج زر و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید پس آنکه تنش زان میان بر کشید
همه زر و گوهر به درویش داد خردمند را خواسته بیش داد

- چون اورمزد نرسی در گذشت پرسی نداشت که جانشینش

شود .

غمی شد ز مرگ آن سر تاجور بمرد و بیالین نبودش پسر
تخت پادشاهی زمانی بیکار ماند تا آنکه موبد در شبستان شاه یکی
از پوشیده رویان را یافت که از شاه باردار بود . با شنیدن این آگهی
همگان شادی کردند و بسی بر نیامد که از آن ماهروی کودک کی
زیبا به جهان آمد و موبد نامش را شاپور نهاد . سوری بزرگ دادند

و چون آن بچه چهل روزه شد رودومی خواستند و تخت شاهی را
 آرایش دادند و بر بالای آن تاجی زرین نهادند. چون آن کودک خُرد
 را سیر شیر کردند او را در میان پرنیان پیچیدند و بر تخت زرین
 پدرش نهادند و به شاهی برو آفرین خواندند.

نگه کرد موبد شبستان شاه	یکی لاله رخ بود تابان چوماه
پریچهره را بچه بد در نهان	از آن خوب رخ شادمان شد جهان
به سر برش تاجی بیاویختند	بر آن تاج زُر و درم ریختند
بسی بر نیامد کز آن خوبچهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر
که موبد و را نام شاپور کرد	بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفתי همه فَره ایزدیت	برو سایه رایت بخردیت
چهل روز شد رودومی خواستند	یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر	بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خُرد را سیر دادند شیر	نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر	نهادند بر تخت فَرخ پدر
به شاهی برو آفرین خواندند	همه مهتران گوهر افشاندند

— انوشیروان چون پندنامه‌ای برای ولیعهد خود نوشت بر
 سرش تاج زر نهاد همچنان که قباد برای او کرده بود و برو آفرین
 خواند.

... به ماه خجسته و خرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
 نهادیم بر سر ترا تاج زر چنانهم که ما یافتیم از پدر
 همان آفرین نیز کردیم یاد که بر تاج ما کرد فَرخ قباد

— چون انوشیروان تخت و تاج را به پسرش هرمزد سپرد
 عهدی نوشت و آنرا در برابر بخردان و بزرگان به موبد سپرد.
 به موبد سپرد آن به پیش ردان سرافراز بیداردل بخردان

شخصیت ولیعهد

- گرسیوز درباره سیاوش به افراسیاب گفت که او در میان شاهان از خوبی دیدار و گفتار، هوش و دل و شرم و کردارمانندی ندارد. وی دلیر و سخنگوی و سوار و گرد و خردمندست.

همه رازهای سیاوش بگفت که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار تو گوئی خرد داردش در کنار
- سپهد پیران به افراسیاب درباره سیاوش گفت:

من ایدون شنیدم که اندر جهان کسی نیست مانند او از مهان
به بالا و دیدار و آهستگی به فرهنگ و رای و به شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد چنو شاهزاده ز مادر نژاد
به دیدن کنون از شنیدن بهست گرانمایه و شاهزاده مهست

- چون کیکاوس دانست که سیاوش از در آشتی با افراسیاب
درآمده است بر آشفست و از فرزند خواست تا جنگ را دنبال کند.
سیاوش به زنگه شاوران گفت گروگانهای تورانی را با پیشکشها
بازگردان؛ و چون او را نگران یافت فرمود:

اگر تیره‌تان شد دل از کار من بیچیدتان سر ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای بمانم برین دشت پرده سرای
زنگه شاوران او را پاسخ داد که بنده و دل به مهرت بسته‌ایم پس سیاوش
فرمود:

که رو شاه توران سپه را بگوی کزین کار ما را چه آمد به روی
ازین آشتی جنگ بهر من است همه نوش تو درد و زهر منست

- چون افراسیاب چشمش به سیاوش افتاد گفت که شاهزاده‌ای
 بیمهال است و در جهان این گونه مردم با چنین روی و بالا و فَر نیست.
 به روی سیاوش نگه کرد و گفت که این را به گیتی نیابند جفت
 نه زین گونه مردم بود در جهان چنین روی و بالا و فَر مهان
 - پس از آنکه سیاوش در گوی و چوگان بازی در برابر
 افراسیاب هنرنمایی کرد :

کی نامور گفت ازین سان بود هر آن کس که با فَر یزدان بود
 ز خوبی و دیدار و فَر و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر
 - پیران روزی به سیاوش گفت که افراسیاب همیشه به یاد تست
 و بر تو بسی مهربان است .

چنان دان که خرم بهارش توئی نگارش توئی غمگسارش توئی
 بزرگی و فرزند کاوس شاه سر از بس هنرها کشیده به ماه
 - هنگامی که پیران با افراسیاب درباره سیاوش سخن می‌راند
 و از شاه می‌خواست تا او را به دامادی خود بپذیرد افراسیاب درباره
 نبیره آینده خود نگران بود .

بدو گفت پیران که ای شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار
 ازین دو نژاده یکی تاجور بیاید بر آرد به خورشید سر
 به ایران و توران بود شهریار دو کشور بر آساید از کارزار
 ز تخم فریدون و از کیقباد فروزنده تر زین نباشد نژاد
 - زمانی که سپاه افراسیاب بر سیاوش تاخت ایرانیان از
 شاهزاده خواستند که با تورانیان پیکار کنند و به خیره کشته نشوند .
 سیاوش چنین گفت کاین رای نیست همان جنگ را مایه و جای نیست
 به گوهر بر آن روز ننگ آورم که من پیش شه هدیه جنگ آورم

...

سیاوخش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 نفرمود کسی را زیاران خویش که آرد یکی پای در جنگ پیش
 به تیر و به نیزه بشد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 - موبد به لهراسپ در باره گشتاسپ گفت :

جز از پهلوان رستم نامدار به گیتی نبینیم چون او سوار

به بالا و فرهنگ و دیدار هوش چنو نامور نیز نشنید گوش
- چون بهمن در نزد رستم پرورش یافت شاهزاده‌ای بلند بالا،
خردمند و با دانش و دستگاه و با قَر و جاه گشت .
چنین تا برآمد برین کار چند بشد شاهزاده به بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ز شاهان برافروخته قَر و جاه

فرمانبرداری ولیعهد از شاه

- چون کیکاوس به سیاوش گفت که زنی به همسری خود
بگزین وی در پاسخ :

بدو گفت من شاه را بنده ام به فرمان و رایش سرافکنده ام
هر آن کس که او برگزیند رواست جهاندار بر بندگان پادشاست
- چون کیکاوس به سیاوش گفت که به شبستان شاهی برود وی
پاسخ داد :

گرایدون که فرمان شاه این بود از آن پس مرا رفتن آئین بود
من اینک به پیش تو استاده ام دل و جان به فرمان تو داده ام
بر آن سان روم کم تو فرمان دهی تو شاه جهاندار و من رهی
- گشتاسپ روزی که در پیشگاه پدر بود پس از میخواری
روی به لهراسپ کرد و او را نیایش نمود و گفت :

به شاهی نشست تو فرخنده باد همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت پرستنده افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان به مرد که پیش من آید به روز نبرد
مگر رستم زال سام سوار که با او نسازد کسی کارزار
چو خسروز گیتی پراندیشه گشت ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایدون که هستم ز آزادگان مرا نام کن تاج و تخت کیان

چنین هم بوم پیش تو بنده وار همی باشم و خوانمت شهریار
- گشتاسپ به زیر گفت اگر پدرم تاج ایران را به من بسپارد

اورا پرستش میکنم .

اگر تاج ایران سپارد به من پرستش کنم چون بتان را شمن
آنگاه چون به پیشگاه آمد .

ورا گفت گشتاسپ کای شهریار منم بردرت چون یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم به پیمان تو دل گروگان کنم

- چون لهراسپ گشتاسپ را به جانشینی خود برگزید .

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار مبیناد بی تو مرا روزگار
توئی شهریار و منت کهترم سر بخت دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو مبادا که باشیم بی نام تو
- اسفندیار به مادر گفت اگر سخنانی را که پدرم بمن گفت

بجای آورد اورا چون بت پرستش می کنم .

بگویم بدو آن سخنها که گفت ز من راستی ها نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد به من پرستش کنم چون بتان را شمن
- اسفندیار به پدر گفت :

ترا ای پدر من یکی بنده ام همه بآرزوی تو پوینده ام

- اسفندیار چون به زابلستان رفت به رستم پیغام فرستاد که

به فرمان پدرم به این مرز و بوم آمدم و چون کهترش هستم باید که
فرمانش را به جای آورم .

پدر شهریارست و من کهترم ز فرمان او یک زمان نگذرم

- بهرام چون نزد پدرش یزدگرد آمد پیوسته شاهنشاه را

پرستش می کرد .

شب و روز بهرام پیش پدر همی از پرستش نخارید سر

- هنگامی که خسرو پرویز از بارگاه پدر گریخت و به

آذرآبادگان رفت دانست که پدر را از تخت نگونساز کرده اند برآشت
و گفت :

هم اورا کنون چون یکی بنده ام سخن هرچه گوید نیوشنده ام

... چون به پایتخت رسید نزد پدر شتافت براو نماز برد و نالید .

بدو گفت کای شاه نابختیار	ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو	به سوزن نخستی کس انگشت تو
نگر تا چه فرمائی اکنون مرا	غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گرایدون که فرمان دهی بردرت	یکی بنده ام پاسبان سرت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه	ببرم سر خویش در پیش شاه

ولیعهد و فرماندهی سپاه

- چون سیامک (از سوی کیومرث) به جنگ دیو پلید رفت
به چنگال او کشته شد.

سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش	دل شاه بچه برآمد به جوش
که جوشن نبود آنگه آئین جنگ	پوشید تن را به چرم پلنگ
سپه را چوروی اندرآمد به روی	پذیره شده دیورا جنگ جوی
برآویخت با پور آهرمنا	سیامک بیامد برهنه تن
دوتا اندر آورد بالای شاه	بزد چنگ وارونه دیو سیاه
به چنگال کردش جگرگاه چاک	فگند آن تن شاه بچه به خاک
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو	سیامک به دست چنان زشت دیو

- پس از کشته شدن سیامک کیومرث فرماندهی سپاه را به

نبیره اش هوشنگ سپرد وی سپاه را گرد آورد و بر دیو تاخت .
ترا بود باید همی پیشرو که من رفتنی ام تو سالار نو
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال سپهد برید آن سر بیهمال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار دریده برو چرم و برگشته کار

- فریدون در پاسخ فرستاده سلم و تور گفت منوچهر به
فرماندهی سپاه بر شما می تازد و کین ایرج را می خواهد .
نبینید رویش مگر با سپاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و باکاو یانی درفش زمین گشته از نعل اسبان بنفش
 آنگاه فرمان داد تا منوچهر با سپاه به سوی دشمن بشتابد .
 بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پهلوی به هامون گذارد سپاه
 منوچهر با سپاه به راه افتاد .

بفرمود تا قارن رزم جوی درفش همایون به هامون کشید
 سراپرده شاه بیرون کشید چو دریا بجوشید و هامون کوه
 همی رفت لشکر گروهها گروه - به «شاه و سپاه» به نبردهای منوچهر با سلم و تور نگاه کنید
 (این کتاب آماده چاپ است) .

- چون افراسیاب به مرز ایران تاخت کیکاوس خواست تا
 خود به جنگ او برود و گفت کسی را شایسته چنین پیکاری نمی بینم .
 سیاوش به شاه پیشنهاد کرد که وی را به فرماندهی بگزیند و این پایگاه
 را به او بدهد .

سیاوش از آن دل پراندیشه کرد روان را از اندیشه چون بیشه کرد
 به دل گفت من سازم این رزمگاه به چربی بگویم بخوایم ز شاه
 مگر کم رهائی دهد دادگر ز سودابه و گفتگوی پدر
 و دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را به دام آورم
 بشد با کمر پیش کاوس شاه بدو گفت من دارم این پایگاه
 که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم به گرد
 کیکاوس از شنیدن سخنان فرزند شاد شد و او را پایگاه نوی داد .

بدین کار همدستان شد پدر که بندد برین کین سیاوش کمر
 ازو شادمان گشت و بنواختش به نئوی یکی پایگاه ساختش
 بدو گفت گنج و گهر پیش تست تو گوئی سپه سر به سرخویش تست
 - چون سپاهیان گشتاسپ دانستند که اسفندیار از بند گران

رهائی یافته و سپهدار لشکر شده است به پیشگاهش رفتند و سر بر زمین
 نهادند . اسفندیار روی به آنان کرد گفت باید که همگان آماده
 کین خواهی بشوید . بزرگان براو آفرین خواندند .

چو لشکر بدانست کاسفندیار ز بند گران رست و بد روزگار
 برفتند یکسر گروهها گروه به پیش سپهدار بر برزکوه

بزرگان و بیگانه و خویش اوی نهادند سر بر زمین پیش اوی
 چنین گفت نیک اختر اسفندیار که ای نامداران خنجر گذار
 همه تیغ زهراب گون برکشید به کین اندر آئید و دشمن کشید
 بزرگان برو خواندند آفرین که مارا توئی افسر و تیغ کین
 همه پیش تو جان گروگان کنیم ز دیدار تو رامش جان کنیم
 - اسفندیار به گشتاسپ گفت پیش از آنکه مرا به جنگ
 ارجاسپ بفرستی پیمان کردی که چون فیروزمندانه بازگردم تاج و
 تخت را به من سپاری . اکنون کین خود را از دشمن خواستم . . .
 از ایشان بکشتم فزون از شمار ز کردار من شاد شد شهریار
 گر از هفتخوان اندر آرم سخن همانا که هرگز نیاید به بن
 ز تن بازکردم سر ارجاسپ را برافراختم نام گشتاسپ را
 - گشتاسپ به اسفندیار گفت اگر تاج و تخت را خواستاری
 سپاه خود را به جنگ رستم بفرست و به سیستان لشکر کشی کن .
 اگر تخت خواهی همی با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه

رسیدگی و پرستاری و لیعهد

- کیومرث پسرى هنرمند و نامجوی به نام سیامك داشت و امید شاه به او بود.

پسر بد مر اورا یکی خوبروی	هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامك بدش نام و فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود	که بس بارور شاخ بنیاد بود
به جانش بر از مهر گریان بدی	زییم جدائیش بریان بدی
- کیکاوس فرمود تا ستاره شمر طالع سیاوش را ببیند	
و چون دید بختش را خفته یافت.	

از آن کو شمار سپهر بلند	بدانست نيك و بد و چون و چند
ستاره بدان كودك آشفته دید	غمین گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نيك آزار اوی	به یزدان پناهید در كار اوی
بگفت او زكار پسر شاه را	نمودش يكايك بدو راه را
- هنگامی به شاه آگاهی دادند که سیاوش از زابلستان به راه	
افتاد تا به پیشگاه بیاید به فرمان شاهنشاه از بزرگداشت وی کوتاهی	
نکردند.	

چو آمد به کاوس شاه آگهی	که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس	برفتند با شادی و بوق و کوس
همه نامداران شدند انجمن	به يك دست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند که با نو در ختی به بار آمدند
 چو آمد بر کاخ کاوس شاه خروش آمد و بر گشادند راه
 پرستار با مجمر و بوی خوش نظاره برو دست کرده به کش
 به هر گنج بر سبب استاده بود میان همه سرو آزاده بود
 بسی زر و گوهر بر افشاندند سراسر برو آفرین خواندند
 پس چون نزد پدر رسید شاه او را در بر گرفت .
 وزان پس پیامد بر شهریار سپهد گرفتش سراندر کنار

...

بزرگان ایران همه با نثار برفتند شادان بر شهریار
 آنگاه به فرمان شاه همه جا جشن برپا کردند و سور بزرگی دادند . این
 شادمانی يك هفته به درازا کشید .
 بفرمود تا پیشش آزادگان بیستند گردان لشکر میان
 به باغ و به کاخ و به ایوان اوی جهانی ز شادی نهادند روی
 به هر جای جشنی بیاراستند می ورود و رامشگران خواستند
 یکی سور فرمود کاندز جهان کسی پیش از آن خود نکرد از مهمان
 یکی هفته بودند از آن گونه شاد به هشتم در گنجها برگشاد
 - سودابه از کیکاوس خواست تا سیاوش را به شبستان بفرستد
 تا خواهران و خویشان را دیدار کند و افزود که همگان براو نماز
 می بریم و نثار می آوریم .
 نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش به بار آوریم
 شاه فرمود که این سخن در خوراست .

بدو گفت شاه این سخن در خورست بروبر ترا مهر صد مادرست
 - به « آئین شهریاری » ، تشریفات در شبستان (نماز بردن
 سودابه در برابر ولیعهد) نگاه کنید . (این کتاب آماده چاپ است) .
 - کیکاوس از سودابه درباره فرهنگ و رای و بالا و دیدار
 و گفتار و خردمندی سیاوش پرسید و خواست بداند که آنچه درباره وی
 شنیده یا به چشم دیده است کدام بهترند . . .

پژوهیده سودابه را شاه گفت که این رازت از من نباید نهفت
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست از آواز به گر ز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه ندیدند برگاه شاه و سپاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان چرا گفت باید سخن درنهای
بدو گفت شاه ار به مردی رسد نباید که بیند ورا چشم بد
- کیکاوس با سیاوش راز خود را گشود و گفت که از خداوند

خواهانم که از تو یادگاری بماند و از پشتت شهریاری بهم برسد.
پدر با پسر راز گفتن گرفت زیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردار جهان یکی آرزو دارم اندر نهای
که ماند ز تو نام تو یادگار ز پشت تو آید یکی شهریاری
چنان کز تو من گشته ام تازه روی تودل برگشائی به دیدار اوی
چنین یافتم اخترت را نشان ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین نگه کن پس پرده کی پشین
به خان کی آرش دگر نیز هست زهر سوی بیارای و بگشای دست
- سیاوش هنگامی که به فرماندهی سپاه ایران برگزیده شد
به راه افتاد و کیکاوس او را يك روز همراه بود و با چشم گریان او را
بدرود کرد .

دو دیده پر از آب کاوس شاه همی بود يك روزه با او به راه
سرانجام مر یکدگر را کنار گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند به زاری خروشی بر انگیختند
- به «پادشاهی و پادشاهان از دیده ایرانیان» فصل اول ،
جانشین شاه به فرمان خدا برگزیده می شود ، صفحه ۲۰ نگاه کنید .
- لهراسپ دارای دو پسر به نام گشتاسپ وزیر بود که هریک
سزاوار شاهی و تخت و کلاه بودند .

دو فرزند بودش بسان دوماه سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر وزیر که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته به هر دانشی از پدر ز لشکر به مردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیک پی نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد

- ارجاسپ در نامه‌ای که به گشتاسپ نوشت چنین یاد کرد :
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه بدو داد تاج از میان سپاه
 ترا برگزید از گزینان خویش ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
 گشتاسب هنگامی که اسفندیار به خونخواهی زریر و دیگر شاهزادگان
 می‌رفت سوگند خورد که تاج و تخت را به اسفندیار می‌بخشد و او را به
 جانشینی خود برمی‌گزیند .

به دین خدای و گو اسفندیار به جان زریر آن گرامی سوار
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت به من شاه لهراسپ نامه نوشت
 پذیرفته‌ام من از آن شاه پیر که گر بخت نیکم بود دستگیر
 که چون باز گردم از این رزمگاه به اسفندیارم دهم تاج و گاه
 چنان چون پدر داد شاهی مرا دهم همچنان تاج شاهی و را
 - گشتاسب به اسفندیار که در زندان بود پیام داد که اگر به
 یاریم بشتابی تاج و تخت ایران را به تو می‌سپارم .

گر آئی سپارم ترا تاج و گنج ز چیزی که من گرد کردم به رنج
 - چون اسفندیار به پیشگاه رسید گشتاسپ به او گفت :

پذیرفتم از کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
 که گر من شوم شاد و پیروز بخت سپارم ترا کشور و تاج و تخت
 پرستشگهی بس کنم زین جهان سپارم ترا آنچه دارم نهان
 - گشتاسپ اسفندیار را گفت که اگر خواهرانت را که گرفتار
 ارجاسپ شده‌اند رهائی بدهی پروردگار را گواه می‌گیرم که تاج
 شاهنشاهی را به تو بسپارم .

پذیرفتم از کردگار بلند که گرتو به توران زمین بی‌گردد
 به مردی شوی در دم ازدها کنی خواهران را زترکان رها
 سپارم ترا تاج شاهنشهی همان گنج بی‌رنج و تخت مهی
 اسفندیار پس از فیروزی بر ارجاسپ چون به بارگاه پدر آمد به مادرش
 گفت که گشتاسپ مرا نوید داد که چون خواهرانت را از بند دشمن
 رهائی بخشی و کین خود را از او بخواهی ترا به پادشاهی ایران می‌رسانم .
 چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
 مرا گفت چون کین لهراسپ شاه بخواهی به مردی ز ارجاسپ شاه

بیاری تو مر خواهران را زبند کنی نام مارا به گیتی بلند
 جهان از بدان پاك بی خوکنی بکوشی و آرایش نو کنی
 همه پادشاهی و لشکر تراست همان گنج با تخت افسر تراست
 - مادر اسفندیار به فرزند گفت آنچه بایسته پادشاهی است
 پدرت ترا داده است و دیگر نباید فزونی بخواهی تنها او به تاج خود
 خرسندست و برو بوم کشور بدست تست . چون روزگار پدرت سپری
 شود پادشاهی ایران به تو می رسد .

بدو گفت کای رنج دیده پسر ز گیتی چه جوید دل تاجور
 همه گنج و فرمان و رای سپاه توداری برین بر فزونی مخواه
 یکی تاج دارد پدرت ای پسر تو داری همه لشکر و بوم و بر
 چه نیکوتر از نَره شیر ژیان به پیش پدر بر کمر بر میان
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و اورنگ و بختش تراست
 - گشتاسپ چون آگاهی یافت که اسفندیار دردل اندیشه
 دارد که از پدرش تاج و تخت ایران را بخواهد از ستاره شناسان درباره
 آینده اسفندیار پرسش کرد . جاماسپ شاه را گفت که مرگ اسفندیار
 به چنگ رستم است آنگاه شاه فرمود که اگر تاج و تخت را به او بسپارم
 دیگر به زابلستان نمی رود و کشته نمی شود .

به جاماسپ گفت آنرمان شهریار که این کار را خوار مایه مدار
 اگر من سر تخت شاهنشهی سپارم بدو گنج و تاج مهی
 نبیند برو بوم زابلستان نداند کسی او را به کابلستان
 شود ایمن از گردش روزگار بود اختر نیکش آموزگار
 - اسفندیار به رستم گفت که گشتاسپ مرا گفته است که چون
 ترا دست بسته به پیشگاه بیاورم تخت و تاج شاهنشاهی را به من
 و امی گذارد .

مرا شاه گفت است کاین تخت عاج ترا داد خواهم ابا گنج و تاج
 از آن پس چومن تاج بر سر نهم جهان را به دست تو اندر دهم
 جاماسپ (که میدانست بهمن باید به پادشاهی بنشیند) به
 گشتاسپ گفت که تا چند باید که نبیره اش دوراز او بماند . . . نامه ای
 به او بنویس و او را به پیشگاه بخوان .

بدانست جاماسپ از نيك و بد كه آن پادشاهی به بهمن رسد
 به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه ترا كرد بايد به بهمن نگاه
 زدانش پدر هرچه جست اندروی بجای آمد و گشت با آبروی
 به بیگانه كشور فراوان بماند کسی نامه تو برو بر نخواند
 شاه فرمود تا نامه ای به رستم بنویسند و نبیره را كه فرهنگ و رای از او
 آموخته به پایتخت روانه كند و نامه دیگری نیز به بهمن نوشت و او را
 به پیشگاه خواند.

كه یزدان سپاس ای جهان پهلوان كه ما از تو شادیم و روشن روان
 نبیره كه از جان گرامی ترست به دانش ز جاماسپ نامی ترست
 به بخت تو آموخت فرهنگ و رای سزد گر فرستی و را باز جای
 یکی سوی بهمن كه هم در زمان چو نامه بخوانی به زابل ممان
 كه ما را به دیدارت آمد نیاز بر آرای كار و درنگی مساز
 - چون بهرام گور همراه منذر به پیشگاه یزدگرد آمد شاه
 او را بسیار نواخت و در نزدیکی كاخ خویش جایش داد.

فراوان پیرسید و بنواختش بنزدیک خود جایگه ساختش
 به برزن درون جای نعمان گزید یکی كاخ بهرام را چون سزید
 فرستاد نزدیک او بندگان چو اندر خور آمد پرستندگان
 - هرمزد دارای پسری شد كه نامش را پرویز نهاد و يك زمان
 ازو جدا نمی گشت.

پسر بد مرورا گرامی یکی كه از ماه پیدا نبند اندکی
 مرورا پدر كرده پرویز نام گهش خواندی خسرو نیكنام
 نبودی جدا يك زمان از پدر پدر نیز نشكیفتی از پسر
 - خسرو پرویز به بهرام چوبین گفت خداوند تاج و تخت را
 به من ارزانی داشت و من به دستوری هرمزد شهریار كه او نیز تاج را از
 پدر یادگار داشت به شاهی می نشینم.

كنون ایزدم داد شاهنشهی بزرگی و تخت و كلاه و مهی
 پذیرفتم این از خدای جهان شناسنده آشكار و نهان
 به دستوری هرمز شهریار كه او داشت تاج از پدر یادگار
 پسر بیگمان از پدر تخت یافت كلاه و كمر یافت و هم بخت یافت

- هنگامی که خسرو پرویز را سپاهیان جنگ تنها گذاشتند وی به خالوهایش گفت که چون فرزندی ندارم که بتواند تاج و تخت را به دست بیاورد اگر کشته شوم دیگر از تخمه شاهی کسی به یادگار نیست .

به بندوی و گسته‌م گفت آن زمان که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست همان از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار نماند کسی تاج را یادگار
- چون شیرویه از دختر قیصر زاده شد از روی رسم دو نام

بر او نهادند . . . چون سه پاس از شب گذشت به فرمان شاه اختر شناس
به پیشگاه آمد و شاه در باره اختر او پرسش کرد که فرجام او چیست .
ششم سال ازین دخت قیصر چوماه یکی کودک آمد همانند شاه
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس پیامد بر کودک اختر شناس
از اختر شناسان پرسید شاه که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
چه دیدند فرجام این کار چیست ز زیچ اختر این جهاندار نیست

آزمایش ولیعهد

- به فرمان انوشیروان موبدان انجمن کردند تا از ولیعهد (هرمزد) آزمایش کنند و اندازه دانش و فرهنگ او را بسنجند. چون هرمزد را خواندند نخست بزرگمهر به سخن آمد و به او گفت:

چه دانی کزو پاک جان و خرد	شود روشن و کالبد برخوردار
چنین داد پاسخ که دانش بهست	که دانا بر مهتران بر مهست
به دانش بود مرد را ایمنی	بیند ز بد دست آهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است	که تن را بدو نام و آرایش است
پرسید کان چه بود سودمند	کدامست و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست	به نیک و بد آزم هر کس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی	ازو رنج بردن نباشد بسی
سدیگر به گیتی هر آن کس که داد	بداد از تن خود هم او بود شاد

بزرگمهر بر آن مهتر پاکدل نگریست و به او گفت آنچه از تومی پرسم پاسخ درست بده و سخن را پس و پیش مگردان تا راه بزرگی برایت آماده گردد.

کنون هرچه دانم پرسم ز داد	تو پاسخ کنم ز آنچه آیدت یاد
به پاسخ خردمند پیدا شود	بهر آرزو بر توانا بود
سخن همچو قفل است و پاسخ کلید	به پاسخ بد از نیک آید پدید
ز فرزند گو بر پدر ارجمند	کدامست شایسته و بی گزند

به بخشایش دل سزاوار کیست
 ز کردار نیکی پشیمان کراست
 سزا کیست کورا نکوهش کنیم
 ز گیتی کجا بهتر آید گریز
 بدین روزگار از که باشیم شاد
 زمانه که آنرا بیاید ستود
 گرانمایه تر کیست از دوستان
 کرا بیشتر دوستان در جهان
 همان نیز دشمن کرا بیشتر
 سزاوار آرام جستن کجاست
 ز گیتی زیانکارتر کار چیست
 ز چیزی که مردم همی پرورد
 ستمگاره کش نزد او شرم نیست
 تباهی به گیتی ز گفتار کیست
 چه چیزست کان ننگ پیش آورد
 به یک روز تا شب برآمد ز کوه
 چو هنگام شمع آمد از تیرگی
 ز گفتار او چون غمی گشت شاه
 هرمزد برخاست و پس از ستایش و نیایش شاهنشاه گفت هر چه بزرگمهر
 پرسید یکایک پاسخ آنرا می‌دهم .

که بر درد او بر بیاید گریست
 که دل بر پشیمانی او گواست
 ز کردار او چون پژوهش کنیم
 که خیزد از آرام او رستخیز
 گذشته چه بهتر که گیریم یاد
 کدامست و ما بر چه داریم سود
 کز آواز او دل بود بوستان
 که شادند ازو آشکار و نهان
 که باشند بر وی بدانندیش تر
 که دارد جهاندار زو پشت راست
 که بر کرده خود بیاید گریست
 چه چیزست کان زودتر بگذرد
 کدامست کش مهر و آزرم نیست
 دل دوستان پر ز آزار کیست
 همان بد ز گفتار خویش آورد
 ز گفتار دانا نیامد ستوه
 سر مهتران تیره از خیرگی
 همی کرد خامش به پاسخ نگاه
 ازو بایدم پاسخ افکند بن

ز فرزند پرسید دانا سخن
 ز فرزند باشد پدر شاد دل
 اگر مهربان باشد او بر پدر
 دگر آنکه بر جای بخشایش است
 بزرگی که بخشش پراگنده گشت
 ز کاروی ارخون خروشی رواست
 دگر هر که با مردم ناسپاس
 هر آن کس که نیکی فرامش کند
 دگر گفت کارام و راه گریز

ز غمها بدو دارد آزاد دل
 به نیکی گراینده و دادگر
 برو مژده را جای پالایش است
 به پیش یکی ناسزا بنده گشت
 که نا پارسائی برو پادشاست
 کند نیکوئی ماند اندر هراس
 خرد را بکوشد که بیهش کند
 گرفتن کجا خوبتر از ستیز

به شهری که بیداد شد پادشا
 زبیدادگر شاه باید گریز
 چو گوید که دانی که شادی بدوست
 دگر آنکه پرسد ز کار زمان
 روا باشد ارچند بستائیش
 دگر آنکه پرسید از مرد دوست
 توانگر بود چادر او بیوش
 کسی که فروتن تر و رادتر
 دگر آنکه پرسد که دشمن کراست
 که گستاخ باشد زبانش به بد
 دگر آنکه پرسد که دشوار چیست
 چو بدگوی و بد ساز با او نشست
 دگر آنکه گوید گوا کیست راست
 به از آزمایش نباشد گوا
 زیانکارتر چیز گفتا که چیست
 چو چیره شود بردلت بر هوا
 پشیمانی آید به فرجام زود
 دگر آنکه گوید که گردان ترست
 چنین دوستی مرد نادان بود
 دگر آنکه گفتا ستمگاره کیست
 چو کثری کند مرد بیچاره خوان
 هر آن کس که او پیشه گیرد دروغ
 تباهی که گفتی ز گفتار کیست
 سخن چین و دوروی و بیکار مرد
 پرسید دانا که عیب از چه بیش
 هر آن کس که راند سخن از گراف
 به گاهی که تنها بود در نهفت
 هم اندر زمان چون گشاید سخن

ندارد خردمند بودن روا
 کزو خیزد اندر جهان رستخیز
 برادر بود یا دلارام دوست
 زمانی کزو گم شود بدگمان
 هم اندر ستایش بیفزائیش
 ز هر دوستی یا رمندی نکوست
 چو درویش باشد تو با او بکوش
 دل دوستانش بدو شادتر
 کزو دل همیشه به درد و بلاست
 ز گنه‌تار او دشمن آید سزد
 به آزار دل را پر آزار چیست
 یکی زندگانی بود چون کبست
 که جان و خرد بر گوایش گواست
 گوا ی سخنگوی و فرمان روا
 که فرجام از آن بد بیاید گریست
 هوا بگذرد همچو باد هوا
 گل آرزو را شاید پسود
 که گر پای جویم به دستم سرست
 سرشتش بدو رای گردان بود
 بریده دل از شرم و بیچاره کیست
 چو بیشرمی آرد ستمگاره خوان
 ستمگاره ای خوانمش بی فروغ
 بی آزار و پردرد و آزار کیست
 دل هوشیاران کند پر ز درد
 که باشد پشیمان ز گفتار خویش
 بود بر سر انجمن مرد لاف
 پشیمان شود زان سخن‌ها که گفت
 به پیش آرد آن لافهای کهن

هنرمند با مردم بی هنر
همه پرسش این بود و پاسخ همین
زبانها به فرمانش گوینده باد
ز گفتار او انجمن شاد گشت
نیشتنند عهدی به فرمان شاه
کس از آزمایش نیاید گذر
که بر شاه باد از جهان آفرین
دل راد او شاد و جوینده باد
دل شهریار از غم آزاد گشت
که هر مزد را داد تخت و کلاه

رسم اندرز گوئی به ولیعهد

- هنگامی که کیخسرو آماده رفتن بنزد پروردگار شد به لهراسب گفت تخت شاهی را به آئین بدار و جز نیکی مکن .
تو شو تخت شاهی به آئین بدار به گیتی جز از تخم نیکی مکار
- چون سی سال و دوماه از پادشاهی شاپور گذشت بیمار شد و اورمزد را فرا خواند و اورا اندرزها داد و گفت همچنان که من از اردشیر آموختم تو نیز یاد بگیر و پندهارا بکار بر .
همه پند من سر به سر یادگیر چنان هم که من دارم از اردشیر
- اورمزد چون دانست که زندگانش سپری گشته فرمود تا بهرام به پیشگاه بیاید . چون آمد به او گفت که ای پاکزاده که در مردی و دانش سر آمده ای ناتوانی روی به من آورده و چون بتخت شاهی بنشیننی جهاندار خردمند و بی آزار باش ...
بگسترده فرش اندر ایوان خویش بفرمود تا رفت بهرام پیش بدو گفت کای پاکزاده پسر به مردی و دانش بر آورده سر ...
چو روز تو آید جهاندار باش خردمند باش و بی آزار باش
- بهرام اورمزد چون پایان زندگی خود را به چشم دید پسرش بهرام بهرام را به پیشگاه فرا خواند و اورا اندرزها داد .
یکی پور بودش دلارام بود ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاندش زیر تخت بدو گفت کای سبز شاخ درخت
به داد و دهش گیتی آباد دار دل زبردستان خود شاد دار

- چون بهرام بهرامیان دانست که زمان مرگش فرا رسیده
کشور را به فرزندش نرسی سپرد و او را اندرز داد .

جهان را به فرزند بسپرد و گفت که با مهتریت آفرین باد جفت
پیوش و بنوش و بناز و ببخش مکن روز با تاج و با تخت رخس
چو برگشت بهرام را فرو بخت به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

- چون نرسی دانست که روز گارش سپری گشته پسرش اورمزد
را فرا خواند و به او اندرز داد .

چو روزش فراز آمد و بخت شوم شد آن ترگ پولاد بر سر چو موم
دوان شد به بالین شه اورمزد به رخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان مبر دست سوی بدی تا توان
جهان را به آئین شاهی بدار چو آمختی از پاک پروردگار

- شاپور (ذوالاکتاف) چون هفتاد و چند ساله شد و روزگار
خود را سپری دید فرمود تا دبیر و موبد موبدان با برادر کهتر خود
اردشیر به پیشگاه بیایند . شاپور اردشیر را گرامی می داشت و دارای پسر
خردی به نام شاپور بود که هنوز نارسیده بود . پس روی به اردشیر
کرد و در پیش بزرگان به او گفت که اگر با من پیمان کنی که فرزندم
چون به مردی برسد تاج و تخت و گنج را به او بسپاری و او را دستوری
نیکخواه باشی من پادشاهی را به تو می سپارم و گنج و لشکر را به تو
می دهم . . . آنگاه او را اندرز داد .

بفرمود تا پیش او شد دبیر ابا موبدان موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود به داد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام همان نارسیده ز اختر به کام
چنین گفت پس شاه با اردشیر به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی زبان را ز پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد که باد بزرگی برو بر وزد

سپاری بدو گنج و تخت و سپاه تو دستور باشی و را نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم به تو همان گنج و لشکر گذارم به تو
بپذیرفت ازو این سخن اردشیر به پیش بزرگان و برنا و پیر
چون شاپوردیهیم و مهر را به برادر سپرد آنگاه اندرز داد و آئین شاهی
را به یاد او آورد .
چنین گفت پس شاه با اردشیر که کار جهان بر دل آسان مگیر . . .

پند و اندرز نویسی برای ولیعهد

- انوشیروان فرمان داد تا دبیر بیاید و اندرزنامه‌ای برای هرمزد بنویسد که او را در پادشاهی راهنما باشد.

نویسد یکی نامه دلپذیر	بفرمود کسری که آید دبیر
م هست و به کامش گرایان سپهر	ز شاه سرافراز و خورشید چهر
فشاننده گنج بی سرزنش	جهاندار با داد نیکومنش
گراینده تاج و شمشیر داد	فزاینده نام و تخت قباد
ز تاج بزرگی رسیده به کام	که با فروبرزست و فرهنگ و نام
پذیرفته از دل همه پند ما	سوی پاک هرمزد فرزند ما
همیشه جهاندار با تاج و تخت	ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت

- به فرمان انوشیروان دبیر به پیشگاه آمد و پندی به هرمزد

نوشت :

پر از رنج و تیمار و درد و بلاست	بدان ای پسر کاین جهان بی وفاست
همان دیگری را بیایدت داد	جهان چون سپارم ترا من به داد
که بر هر سری باشد او افسری	بجستیم تاج کئی را سری
دلفروز و بخشنده و دادگر	خردمند شش بود ما را پسر
خردمند و زیبای افسر بدی	ترا برگزیدم که مهتر بدی
که در پادشاهی مرا کرد یاد	به هشتاد و پنج سال قباد
ترا کردم اندر جهان یادگار	کنون من رسیدم به هفتاد و چهار
که باشد پس از مرگ من آفرین	جز آرام و خوبی نجستم بدین

...

بگیرید برین نامه پادشا	سزد گر هر آن کو بود پارسا
دم خویش بی رای او مشمرید	ز فرمان هرمزد یرمگنرید

دربزرگداشت مردم ولیعهد را

- هنگامی که سیاوش از زابلستان به نزد پدر باز می‌گشت
رستم هرچیز که شایسته شاه باشد به او داد.
گو شیردل کار او را بساخت فرستادگان را به هرسو بتاخت
از اسپ و پرستنده و سیم و زر ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز آگندنی ز هرسو بیاورد آوردنی
از این هرچه در گنج رستم نبود ز گیتی فرستاد و آورد زود
آنگاه همراه او به راه افتاد تا دژم نباشد. مردم آذین بستند و زر و عنبر
درهم آمیختند و بر سر آنان فرو ریختند؛ در و بام را آراستند و درم
به زیر پای اسبان ریختند و یال اسبان را بامشک و زعفران اندود کردند.
همی رفت با او تهمتن به هم بدان تا سپهد نباشد دژم
جهانی به آئین بیاراستند چو خشنودی پهلوان خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند ز شادی به سر بر همی ریختند
جهان شد پراز شادی و خواسته در و بام هر برزن آراسته
به زیر پی تازی اسپان درم به ایران ندیدند يك تن دژم
همه یال اسپ از کران تا کران براندود مشک و می و زعفران
- چون مادر سیاوش در گذشت افسران و سرداران و نامداران
به پیشگاهش رفتند و او را دلداری دادند.
از آن چون بزرگان خبر یافتند به پیش سیاوش بشتافتند

چو طوس و فریبرز و گودرز و گویو چه شهزاده چه پهلوانان نیو

...

چو گودرز آن سوگ شهزاده دید دژم شد چو آن سرو آزاده دید
بخرجید و گفتش که ای شاهزاد شنو پند و از نو مکن سوگ یاد
هر آن کس که زاد او ز مادر بمرد ز دست اجل هیچکس جان نبرد
کنون گرچه مادرش شد یادگار به مینوست جان وی انده مدار
به صد لابه و پند و افسون و رای دل آورد شهزاده را باز جای
- چون سیاوش به چندن از افسران خویش گفت که پیامش
را نزد افراسیاب ببرند.

چنین گفت زنگه که مابنده ایم به مهر سپهد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما چنین باد تا مرگ پیمان ما
- چون کیخسرو به جانشینی شاهنشاه برگزیده شد و به تخت
نشست گرانمایگان و بزرگان و سپهبدان به پیشگاه آمدند و بر او به شاهی
آفرین خواندند و زر و گوهر افشانند.
به شاهی برو آفرین خوانند همه زر و گوهر برافشانند
- چون رستم در نیمروز شنید که کیخسرو به فرمان کیکاوس
بر جای او نشسته است سپاه خود را از هر جایگاه که بود خواست تاشاه
را پرستش کند. پس بشاد کامی و رنگ و بوی همراه پدر و بزرگان کابل
به سوی بارگاه روان شد.

چو آگاهی آمد سوی نیمروز به نزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی به چرخ بزرگی برافکنده پی
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه بدان تا نماید پرستش به شاه
تہمتن سوی شاه بنهاد روی ابا شاد کامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم بزرگان کابل همه بیش و کم
- هنگامی که گشتاسپ از نزد قیصر به لشکرگاه زریر آمد

چون سپاهیان سرافرازتر پسر شاه را دیدند در پیشش نماز بردند.
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را سرافرازتر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند پر از درد و پر آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز که کوتاه شد رنجهای دراز

– رستم در نامه‌ای که به گشتاسب درباره بهمن نوشت چنین گفت :

کنون این جهانجوی نزد منست که فرخ‌تر از اورمزد منست
– هنگامی که رستم بهمن را به سوی گشتاسب روان کرد
پیشکش‌های بسیار به او داد .

ز چیزی که بودش به گنج‌اندرون	ز خفتان واز خنجر آبگون
ز برگستوان وز تیر و کمان	ز کوپال و از خنجر هندوان
ز کافور وز مشک وز عودتر	هم از عنبر گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید	پرستار وز کودک نارسید
کمرهای زرین و سیمین ستام	ز یاقوت پر کرده زرین‌دوجام
همه پاک رستم به بهمن سپرد	برنده به گنجور او بر شمرد
تهمتن دو منزل پیامد به راه	پس او را فرستاد نزدیک شاه

– هنگامی که اردشیر فرمان داد تا دختر اردوان را موبد به

دار بیاویزد آن زن به موبد گفت که از شاه باردار است و بهتر آنست
که بگذارد تا او بچه‌اش را بجهان بیاورد و آنگاه او را تباه سازد . موبد
با خود گفت که اردشیر دارای پسری نیست که جانشینش شود و پس از
سپری گشتن روزگارش کشور به دست دشمن می‌افتد پس اندیشید و با
خود گفت که از چنین کار ناسودمندی چشم می‌پوشم و اینک از کشتن
آن ماهروی میگذرم شاید که شاه از فرمان خویش پشیمان شود .

به دل گفت موبد که بدروزگار	که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ رانیم برنا و پیر	ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی شمر سالیان بشمرد	به دشمن رسد تخت کو بگذرد
همان به‌گزین کار ناسودمند	به مردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را	مگرزین پشیمان کنم شاه را
هرآنکه کزو بچه آید جدا	به جای آرم این کینه پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد	خردمند باشم به از بیخرد

پس درایوان خویش جائی آراست که هیچ‌کس از بودن وی آگاه
نبود . چون هنگامه زادن فراز آمد موبد کسی را آگاه نکرد و
دختر اردوان پسری خسروآئین و روشن‌روان زائید موبد نامش را

شاپور گذاشت و تا هفت سال او را نهان داشت .
 چو هنگامه زادن آمد فراز از آن کار بر باد نگشاد راز
 پسر زاد ازین دختر اردوان یکی خسرو آئین روشن روان
 از ایوان خویش انجمن دور کرد و را نام دستور شاپور کرد
 روزی موبد شاه را غمناک دید و چون دانست که وی برای نداشتن
 فرزند گریان است با خود گفت اکنون زمانش فرا رسیده که شاه را
 آگاه کنم پس گفت اگر شاهنشاه زینهار بدهد او را از رازی می آگاهانم .
 اردشیر از او خواست تا سخن بگوید . . . موبد گفت آن زمان که دختر
 اردوان را به من سپردی تا به دارش بیاویزم او را نکشتم چون فرزندی
 در نهان داشت . . . اکنون آن پسر هفت ساله و بچه ای زیباست . نامش
 را شاپور گذاشتم و او اینک نزد مادرش است .

بدو گفت کای شاه کهتر نواز جوانمرد و روشندل و سرفراز
 گر ایدون که یابم به جان زینهار من این رنج بردارم از شهریار
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا بایدم جان تو رنجه کرد
 بگو آنچه دانی و بفزای نیز ز گفت خردمند برتر چه چیز
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای شاه روشندل و پا کرای

...

سپردی به من دختر اردوان که تا باز خواهی تنش بی روان
 نکشتم که فرزند بد در نهان بترسیدم از کردگار جهان
 کنون هفت ساله است شاپور تو که زبید بدان سال دستور تو
 چو او نیست فرزند یک شاه را نماند مگر بر فلک ماه را
 و را نام شاپور کردم به مهر که از بخت او شادبادا سپهر
 همان مادرش نیز با او به جای جهانجوی فرزند را رهنمای
 - هنگامی که به فرمان یزدگرد دانشمندان و فرزندگان و
 بخردان به پیشگاه آمدند تا فرزند شاه (بهرام گور) را آموزش بدهند
 گفتند :

همه پیش فرزند او بنده ایم بزرگی او را ستاینده ایم
 - هنگامی که قباد همراه هفت مرد به سوی مرز هیتال
 می شتافت در اهواز به خانه دهقانی فرود آمد و دختر او را به همسری

گرفت . . . زمانی که قباد به ایران با سپاهیان هیتالی بازگشت به اهواز رسید و به او مرده دادند که دارای پسری زیبا گردیده است . وی همانگاه نامش را خسرو گذاشت و چون از دهقان دربارهٔ نژادش پرسید وی پاسخ داد که از تخمهٔ فریدون است .

چو نزدیکی خان دهقان رسید	همه کوی مردم پراکنده دید
همه مرده بردند نزد قباد	که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی	که از ماه پیدا نبند اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام	همان گاه کسریش کردند نام
ز دهقان پرسید آنگه قباد	که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد	که از تخم ضحاک شاهی ببرد

چون قباد درگذشت اندرزنامهٔ او را موبد موبدان در برابر بزرگان و بخردان نهاد و آنرا خواندند و برخسرو آفرین فرستادند . چو موبد پیرداخت از سوگ شاه نهاد آن کئی نامه بر پیشگاه به ایران بزرگان با موبدان بگرد آمدو نامور بخردان بر آن انجمن نامه برخواندند و لیعهد را شاد بنشانند چو کسری نشست از بر گاه نو همی خواندندی و را شاه نو به شاهی برو خواندند آفرین به فرمان او شد زمان و زمین - فرمانده سپاه انوشیروان درنبرد گاه به نوشزاد گفت که چرا نافرمانی از شاه می کنی تا پدر زنده است نباید در پی بدست آوردن تاج و تخت او بود . چون او روزگارش سپری شود اگر تاج بجوئی رواست . . .

پدر زنده و پور جویای گاه	چگونه بود نیست آئین و راه
گرو بگذرد تاج جوئی رواست	کنون رزم او جستن از تو خطاست
دریغ این سرو تاج و نام نژاد	که اکنون همی داد خواهی به باد
تو با شاه کسری بسنده نه ای	اگر شیر و بیر دمنده نه ای
چو دست و عنان تو ای شهریار	برایوان شاهان ندیدم نگار
چوپای و رکاب و پرویال تو	چنین شورش جنگ و گوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید	زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودک کی جان کسری مسوز	مکن تیره این تاج گیتی فروز

پیاده شو از شاه زنهار خواه به خاک افکن این گروزورومی کلاه
 اگر دور از ایدر یکی باد سرد نشاند به روی تو بر تیره گرد
 دل شهریار از تو بریان شود ز روی تو خورشید گریان شود
 - درنامه‌ای که بهرام چوبین (بانیرنگ) به شاهنشاه هرمزد
 نوشت یاد کرد که دیگر مرا به خواب هم نمی‌بینی. هر زمان که
 خسرو پرویز به تخت بنشیند در فرمانبرداریش آماده‌ام و اگر او اکنون
 کودکی بیش نیست ولیکن سزاوار پادشاهی است و او را به شاهنشاهی
 می‌پذیرم و رهی می‌گردم.

هر آنکه که خسرو نشیند به تخت پسرت آن گرانمایه نیکبخت
 به فرمان او راغ هامون کنم بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
 اگر کودکست او به‌شاهی سزااست وفادار او نه چوتو بیوفاست
 پذیرفتم او را به شاهنشاهی ازین پس نباشم جز او را رهی
 - خسرو پرویز چون از آذرآبادگان به بغداد آمد بزرگان

او را پذیره شدند و تخت عاج و طوق و تاج نهادند.
 چو آمد به بغداد ازو آگاهی که آمد خریدار تخت مهی
 همه شهر از آگاهی آرام یافت جهانجوی از آرامشان کام یافت
 پذیره شدندش بزرگان شهر کسی را که از مهتری بود بهر
 نهادند بر پیشگاه تخت عاج نهادند هم طوق و پرمایه تاج
 - هنگامی که زادفرخ و دیگر سران کوشیدند تا خسرو پرویز
 را از تخت برکنار کنند و یکی از پسرانش را به شاهی بنشانند گفتند که
 شیروی پسر مهتر شاه مردی بیدارست.

بر زاد فرخ یکی پیر بود که در کارها کردن آثر بود
 چنین گفت با زاد فرخ که شاه همی از تو بیند گناه سپاه
 کنون تا یکی شهریاری پدید نیازی فزون زین نیاید چخید
 که این بوم آباد ویران شود از آشوب ایران چو ویران شود
 نگه کرد باید به فرزند اوی کدام است با شرم و بی‌گفتگوی
 ورا شاد بر تخت باید نشاند بر آن تاج دینار باید فشاند
 چو شیروی بیدار مهتر پسر به زندان بود کس نباید دگر